





ادبیات داستانی

درس چهاردهم: سی مرغ و سیمرغ
کارگاه متن پژوهی
گنج حکمت: کلان تر و اولی تر
درس پانزدهم: درس آزاد (ادبیات بومی ۲)
کارگاه متن پژوهی
درس شانزدهم: کباب غاز
کارگاه متن پژوهی
روان خوانی: ارمیا

مجمعی کردند مرغان جهان آنچه بودند آشکارا و نهان
 جمله گفتند این زمان در روزگار نیست خالی هیچ شهر از شهریار
 چون بود کالیم ما را شاه نیست؛ بیش ازین بی شاه بودن راه نیست

هدهد که پرندۀ دانایی بود و افسری بر سر داشت، گفت: «ای یاران، من بیشتر از همه شما جهان را گشته‌ام و از اطراف و اکناف گیتی آگاهم. ما پرندگان را نیز پیشوا و شهریاری است. من او را می‌شناسم. نامش سیمرغ است و در پس کوه قاف، بلندترین کوه روی زمین، بر درختی بلند آشیان دارد. در خرد و بینش او را همتایی نیست؛ از هر چه گمان توان کرد، زیباتر است. با خردمندی و زیبایی، شکوه و جلالی بی‌مانند دارد و با خرد و دانش خود آنچه خواهد، تواند. سنجش نیروی او در توان ما نیست. چه کسی تواند ذره‌ای از خرد و شکوه و زیبایی او را دریابد؟ سال‌ها پیش نیم شبی از کشور چین گذشت و پری از پرهایش بر آن سرزمین افتاد. آن پرچنان زیبا بود که هر که آن را دید، نقشی از آن به خاطر سپرد. این همه نقش و نگار که در جهان هست، هر یک پرتوی از آن پر است! شما که خواستار شهریاری هستید، باید او را بجوئید و به درگاه او راه یابید و بدو مهرورزی کنید. لیکن باید بدانید که رفتن بر کوه قاف کار آسانی نیست.»

شیرمردی باید این ره را سگرف زان که ره دور است و دریا شرف شرف

پرندگان چون سخنان هدهد را شنیدند، جملگی مشتاق دیدار سیمرغ شدند و همه فریاد برآوردند که ما آماده‌ایم؛ ما از خطرات راه نمی‌هراسیم؛ ما خواستار سیمرغیم!

هدهد گفت: «آری آن که او را شناسد، دوری او را تحمّل نتواند کرد و آن که بدو رو آرد، بدو نتواند رسید.»

اما چون از خطرات راه اندکی بیشتر سخن به میان آورد، برخی از مرغان از همراهی باز ایستادند و زبان به پوزش گشودند. بلبل گفت: «من گرفتار عشق گلم. با این عشق، چگونه می‌توانم در جست‌وجوی سیمرغ، این سفر پرخطر را بر خود هموار کنم؟»

هدهد به بلبل پاسخ گفت: «مهرورزی تو بر گل کار راستان و پاکان است اما زیبایی محبوب تو چند روزی بیش نیست.»

گل اگر چه هست بس صاحب جمال حسن او در بهشت‌ای گیر و زوال

طاووس نیز چنین عذر آورد که من مرغی بهشتی‌ام. روزگاری دراز در بهشت به سر برده‌ام. مار با من آشنا شد؛ آشنایی با او سبب گردید که مرا از بهشت بیرون کنند. اکنون آرزویی بیش ندارم و آن این است که بدان گلشن خرم باز گردم و در آن گلزار باصفا بیاسایم. مرا از این سفر معذور دارید که مرا با سیمرغ کاری نیست.

هدهد پاسخ گفت: «بهشت جایگاهی خرم و زیباست اما زیبایی بهشت نیز پرتوی از جمال سیمرغ است. بهشت در برابر سیمرغ چون ذره در برابر خورشید است.»

هر که داند گفت با خورشید راز کی تواند ماند با یک ذره باز؟

آنگاه باز شکاری که شاهان او را روی شست می‌نشانند و با خویشتن به شکار می‌بردند، چنین گفت: «من بسیار کوشیده‌ام تا روی دست شاهان جا گرفته‌ام. پیوسته با آنان بوده‌ام و برای آنان شکار کرده‌ام. چه جای آن است که من دست شاهان بگذارم و در بیابان‌های بی‌آب و علف در جست‌وجوی سیمرغ سرگردان شوم؟ آن به که مرا نیز معذور دارید.»

بعد از آن مرغان دیگر سر به سر غذا گفتند مستی بی‌خبر

اما هدهد دانا یک یک آنان را پاسخ گفت و عذرشان را رد کرد و چنان از شکوه و خرد و زیبایی
 سیمرغ سخن راند که مرغان جملگی شیدا و دل باخته گشتند؛ بهانه‌ها یک سو نهادند و خود را
 آماده ساختند تا در طلب سیمرغ به راه خود ادامه دهند و به کوه قاف سفر کنند. اندیشیدند که در
 پیمودن راه و در هنگام گذشتن از دریاها و بیابان‌ها راهبر و پیشوایی باید داشته باشند. آنگاه برای
 انتخاب راهبر و پیشوا که در راه آنان را رهنمون شود، قرعه زدند. قضا را قرعه به نام هدهد افتاد.
 پس بیش از صدهزار مرغ به دنبال هدهد به پرواز درآمدند. راه بس دور و دراز و هراسناک بود،
 هرچه می‌رفتند، پایان راه پیدا نبود.

هدهد به مهربانی به همه جرئت می‌داد اما دشواری‌های راه را پنهان نمی‌ساخت.

گفت ما را بهفت وادی در ره است چون گذشتی بهفت وادی، در که است
 وانیاد در جهان زین راه، کس نیست از فرنگ آن آگاه کس

وادی اول

چون فرو آیی به وادی طلب پیشت آید هر زمانی صد تعب
 مال اینجا بایست انداختن ملک اینجا بایست در باطن

وادی دوم

بعد از این وادی عشق آید پدید غرق آتش شد کسی کانجا رسید
 عاشق آن باشد که چون آتش بود گرم رو، سوزنده و سرکش بود

وادی سوم

بعد از آن بنایدت پیش نظر معرفت را وادی ای بی پا و سر
چون بتابد آفتاب معرفت از سپهر این ره عالی صفت
هریکی مینا شود بر قدر خویش باز یابد در حقیقت صدر خویش...

وادی چهارم

بعد از این وادی استغنا بود نه درو دعوی و نه معنا بود
بهشت جنت نیز اینجا مرده ای است هفت دوزخ همچونخ افسرده ای است

وادی پنجم

بعد از این وادی توحید آیت منزل تفرید و تجسید آیت
روی ما چون زین بیسaban در کنند جمله سر از یک گریبان برکنند

وادی ششم

بعد از این وادی حیرت آیت کار دائم درد و حسرت آیت
مرد حیران چون رسد این جایگاه در تحسیر مانده و گم کرده راه



وادی ہفتم

بعد از این وادی فقر است و قفا کی بُود اینجا سخن گفتن روا
صد ہزاران سایہ جاوید تو گم شدہ بینی ز یک خورشید تو

مرغان از این همه سختی وحشت کردند. برخی در همان نخستین منزل از پا درآمدند و بسیاری در دومین منزل به زاری زار جان سپردند اما آنان که همت یارشان بود، پیش تر می رفتند. روزگار سفر، سخت دراز شد.

این عدۃ قلیل چون بر بالای کوه آمدند، روشنائی خیره کننده ای دیدند اما از سیمرغ خبری نبود. مرغان از خستگی و ناامیدی بی حال و ناتوان بر زمین افتادند و همگی را خواب در ربود. در خواب سروش غیبی به آنها گفت: «در خویشتن بنگرید؛ سیمرغ حقیقی همان شما هستید. ناگهان از خواب پریدند. سختی ها و رنج ها را فراموش کردند و به شادمانی در یکدیگر نگرستند.»

چون گمہ کردند آن سی مرغ زود بی شک این سی مرغ آن سیمرغ بود
خویش را دیند سیمرغ تمام بود خود سیمرغ، سی مرغ تمام
محو او گشتند آخر بر دوام سایہ در خورشید گم شد والسلام

ابیات درس برگرفته از منطق الطیر، عطار نیشابوری

کارگاه متن پژوهی

قلمرو زبانی

- ۱ معنای واژه‌های «قبا»، «تعَب» و «تجرید» را با توجّه به بیت‌های زیر بنویسید.
 - سرو و مهّت نخوانم، خوانم، چرا نخوانم؟ هم ماه با کلاهی، هم سرو باقبایی فرخی سیستانی
 - در این مقام، طرب بی تعب نخواهد دید که جای نیک و بد است این سرای پاک و پلید سنایی
 - اولاً تجرید شو از هر چه هست وانگهی از خود بشو یکبار دست اسیری لاهیجی
- ۲ اجزای بیت زیر را طبق زبان معیار مرتّب کنید؛ سپس نقش دستوری هر جزء را بنویسید.

بعد از این وادی حیرت آیدت کار دائم درد و حسرت آیدت

- ۳ متن زیر را با توجّه به «نقش‌های تبعی» بررسی کنید.

ما پرندگان را نیز پیشوا و شهر یاری است. نامش سیمرغ است و در پس کوه قاف، بلندترین کوه روی زمین، بر درختی بلند آشیان دارد.

قلمرو ادبی

- ۱ با توجّه به متن درس، هر یک از پرندگان زیر، نماد چه کسانی هستند؟
 - بلبل (.....)
 - باز (.....)
- ۲ «وجه شبه» را در بیت زیر، مشخص کنید؛ توضیح دهید شاعر برای بیان وجه شبه، از کدام آرایه‌های ادبی دیگر بهره گرفته است.

عاشق آن باشد که چون آتش بُود گرم رو، سوزنده و سرکش بُود

۳ دربارهٔ تلمیح به کار رفته در بیت زیر توضیح دهید.

ز نیرنگ هوا و از فریب آرز خاقانی دلت خُداست خالی ساز از طاووس و شیطانِش خاقانی

قلمرو فکری

۱ معنی و مفهوم بیت زیر را به نثر روان بنویسید.

گل اگر چه هست بس صاحب جمال حُسن او در هفته ای گیرد زوال عطار

۲ بیت زیر با کدام بیت از درس ششم مناسبت دارد؟ دلیل خود را بنویسید.

شیرمردی باید این ره را شگرف زانکه ره دور است و دریا ژرف ژرف عطار

۳ هر بیت زیر، یادآور کدام وادی از هفت وادی است؟

(الف) وصلت آن کس یافت کز خود شد فنا هر که فانی شد ز خود، مردانه ای است عطار

(ب) دل چه بندی در این سرای مجاز؟ همّت پست کی رسد به فراز؟ سنایی

(پ) چشم بگشا به گلستان و بین جلوۀ آب صاف در گل و خار هاتف اصفهانی

۴ با توجه به آیه شریفه و سرودهٔ زیر، تحلیلی کوتاه از داستان «سی مرغ و سیمرغ» ارائه دهید.

■ وَ فِي الْأَرْضِ آيَاتٌ لِلْمُؤْمِنِينَ وَ فِي أَنْفُسِكُمْ أَفَلَا تُبْصِرُونَ: و در روی زمین برای اهل یقین،
نشانه‌هایی است و در وجود شما [نیز] نشانه‌هایی است. پس چرا نمی بینید؟

(الذاریات/ آیات ۲۰ و ۲۱)

■ ای نسخهٔ نامهٔ الهی، که تویی وی آینهٔ جمال شاهی، که تویی

بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست در خود بطلب هر آنچه خواهی، که تویی نجم‌رازی

اشتری و گرگی و روباهی از روی مصاحبت مسافرت کردند و با ایشان از وجه زاد و توشه، گِردِهای بیش نبود. چون زمانی برفتند و رنج راه در ایشان اثر کرد، بر لب آبی نشستند و میان ایشان از برای گِردِده مخاصمت رفت. تا آخر الامر بر آن قرار گرفت که هر کدام از ایشان به زاد بیشتر، بدین گِردِده خوردن اولی تر.

گرگ گفت: «پیش از آنکه خدای - تعالی - این جهان بیافریند، مرا به هفت روز پیش تر مادرم بزاد!» روباه گفت: «راست می گویی؛ من آن شب در آن موضع حاضر بودم و شما را چراغ فرامی داشتم و مادرت را اعانت می کردم!» اشتر چون مقالات گرگ و روباه بر آن گونه شنید، گردن دراز کرد و گِردِده برگرفت و بخورد و گفت: «هر که مرا ببیند، به حقیقت داند که از شما بسیار کلان ترم و جهان از شما زیادت دیده ام و بار بیشتر کشیده ام!»

سندبادنامه، ظهیری سمرقندی



درس آزاد (ادبیات بومی ۲)

This image shows a full page of white paper with horizontal dotted lines. The lines are evenly spaced and run across the width of the page, providing a guide for handwriting practice. There are no margins, text, or other markings on the page.

کارگاه متن پژوهی

قلمرو زبانی

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

قلمرو ادبی

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

قلمرو فکری

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

شب عید نوروز بود و موقع ترفیع رتبه، در اداره با هم قطارها قرار و مدار گذاشته بودیم که هر کس اوّل ترفیع رتبه یافت، به عنوان ولیمه کباب غاز صحیحی بدهد، دوستان نوش جان نموده، به عمر و عزّتش دعا کنند.

زد و ترفیع رتبه به اسم من درآمد. فوراً مسئله میهمانی و قرار با رفقا را با عیالم که به تازگی با هم عروسی کرده بودیم، در میان گذاشتم. گفتم: «تو شیرینی عروسی هم به دوستان ندادهای و باید در این موقع درست جلوشان درآیی، ولی چیزی که هست چون ظرف و کارد و چنگال برای دوازده نفر بیشتر نداریم یا باید باز یک دست دیگر خرید و یا باید عده میهمان بیشتر از یازده نفر نباشد که با خودت بشود دوازده نفر.»

گفتم: «خودت بهتر می دانی که در این شب عیدی مالیه از چه قرار است و بودجه ابداً اجازه خریدن خرت و پرت تازه نمی دهد و دوستان من هم از بیست و سه چهار نفر کمتر نمی شوند.» گفتم: «تنها همان رتبه های بالا را وعده بگیر و مابقی را نقداً خط بکش و بگذار سماق بمکند.» گفتم: «ای بابا، خدا را خوش نمی آید. این بدبخت ها سال آژگار یک بار برایشان چنین پایی می افتد و شکم ها را مدّتی است صابون زده اند که کباب غاز بخورند و ساعت شماری می کنند. چطور است از منزل یکی از دوستان و آشنایان یک دست دیگر ظرف و لوازم عاریه بگیریم؟»

با اوقات تلخ گفتم: «این خیال را از سرت بیرون کن که محال است در میهمانی اوّل بعد از عروسی بگذارم از کسی چیز عاریه وارد این خانه بشود؛ مگر نمی دانی که شکوم ندارد و بچه اوّل می میرد؟» گفتم: «پس چاره ای نیست جز اینکه دو روز مهمانی بدهیم. یک روز یک دسته بیایند و بخورند و فردای آن روز دسته ای دیگر.» عیالم با این ترتیب موافقت کرد و بنا شد روز دوم عید نوروز دسته اوّل و روز سوم دسته دوم بیایند.

اینک روز دوم عید است و تدارک پذیرایی از هر جهت دیده شده است. علاوه بر غاز معهود، آش جواغلا و کباب برّه ممتاز و دورنگ پلو و چند جور خورش با تمام مخلفات روبه راه شده است. در تخت خواب گرم و

نرم تازه‌ای لم داده بودم و مشغول خواندن حکایت‌هایی بی نظیر بودم. درست کیفور شده بودم که عیالم وارد شد و گفت: «جوان دیلاقی مصطفی نام، آمده می گوید پسر عموی تنی توس و برای عید مبارکی شرفیاب شده است.» مصطفی پسر عموی دختردایی خاله مادرم می شد. جوانی به سن بیست و پنج یا بیست و شش؛ لات ولوت و آسمان جُل و بی دست و پا و پخمه و تا بخواهی بد ریخت و بدقواره.

الحمدلله که سالی یک مرتبه بیشتر از زیارت جمالش مسرور و مشعوف نمی شدم. به زنم گفتم: «تو را به خدا بگو فلانی هنوز از خواب بیدار نشده و شرّ این غول بی شاخ و دم را از سر ما بکن.» گفت: «به من دخلی ندارد! ماشاءالله هفت قرآن به میان پسر عموی خودت است. هر گلی هست به سر خودت بز.» دیدم چاره‌ای نیست و خدا را هم خوش نمی آید این بیچاره را که لاید از راه دور و دراز با شکم گرسنه و پای برهنه به امید چند ریال عیدی آمده، ناامید کنم. پیش خود گفتم: «چنین روز مبارکی صله ارحام نکنی، کی خواهی کرد؟» لهذا صدایش کردم، سرش را خم کرده وارد شد. دیدم ماشاءالله چشم بد دور آقا و اترقیده‌اند؛ قدش درازتر و تک و پوزش کریه‌تر شده است. گردنش مثل گردن همان غاز مادر مرده‌ای بود که در همان ساعت در دیگ مشغول کباب شدن بود. از توصیف لباسش بهتر است بگذرم ولی همین قدر می دانم که سر زانوهای شلوارش که از بس شسته بودند، به قدر یک وجب خورد رفته بود. چنان باد کرده بود که راستی راستی تصوّر کردم دو رأس هندوانه از جایی کش رفته و در آنجا مخفی کرده است. مشغول تماشا و ورائداز این مخلوق کمیاب و شیء عَجاب بودم که عیالم هراسان وارد شده، گفت: «خاک به سرم، مرد حسابی، اگر این غاز را برای میهمان‌های امروز بیاوریم، برای میهمان‌های فردا از کجا غاز خواهی آورد؟ تو که یک غاز بیشتر نیاورده‌ای و به همه دوستان هم وعده کباب غاز داده‌ای!» دیدم حرف حسابی است و بد غفلتی شده؛ گفتم: «آیا نمی شود نصف غاز را امروز و نصف دیگرش را فردا سر میز آورد؟» گفت: «مگر می خواهی آبروی خودت را بریزی؟ هرگز دیده نشده که نصف غاز سر سفره بیاورند. تمام حُسن کباب غاز به این است که دست نخورده و سربه مهر روی میز بیاید.» حقاً که حرف منطقی

بود و هیچ برو برگرد نداشت و پس از مدّتی اندیشه و استشاره چارهٔ منحصر به فرد را در این دیدم که هر طور شده یک غاز دیگر دست و پا کنیم. به خود گفتم: «این مصطفی گرچه زیاد کودن و بی نهایت چُلَمَن است ولی پیدا کردن یک غاز در شهر بزرگی مثل تهران، کشف آمریکا و شکستن گردن رستم که نیست؛ لابد این قدرها از دستش ساخته است.» به او خطاب کرده گفتم: «مصطفی جان، لابد ملتفت شده‌ای مطلب از چه قرار است؛ می‌خواهم امروز نشان بدهی که چند مرده حلاجی و از زیر سنگ هم شده یک عدد غاز خوب و تازه به هر قیمتی شده، برای ما پیدا کنی.» مصطفی به عادت معهود ابتدا مبلغی سرخ و سیاه شد و بالاخره صدایش بریده بریده از نی پیچ حلقوم بیرون آمد و معلوم شد می‌فرمایند: «در این روز عید، قید غاز را باید به کَلّی زد و از این خیال باید منصرف شد؛ چون که در تمام شهر یک دکان باز نیست.»

با حال استیصال پرسیدم: «پس چه خاکی به سرم بریزم؟!» با همان صدا، آب دهن را فرو برده گفت: «والله چه عرض کنم، مختارید ولی خوب بود مهمانی را پس می‌خواندید.» گفتم: «خدا عقلت بدهد؛ یک ساعت دیگر مهمان‌ها وارد می‌شوند؛ چطور پس بخوانم؟» گفت: «خودتان را بزنید به ناخوشی و بگویند طیب قدغن کرده؛ از تخت‌خواب پایین نیایید.» گفتم: «همین امروز صبح به چند نفرشان تلفن کرده‌ام؛ چطور بگویم ناخوشم؟» گفت: «بگویند غاز خریده بودم، سگ برد.» گفتم: «تو رفقای مرا نمی‌شناسی. بچه قنداقی که نیستند که هر چه بگویم آنها هم مثل بچهٔ آدم باور کنند. خواهند گفت می‌خواستی یک غاز دیگر بخری.» گفت: «بسپارید اصلاً بگویند آقا منزل تشریف ندارند و به زیارت حضرت معصومه رفته‌اند.»

دیدم زیاد پرت و پلا می‌گوید؛ گفتم: «مصطفی می‌دانی چیست؟ عیدی تو را حاضر کرده‌ام. این اسکناس را می‌گیری و زود می‌روی که می‌خواهم هر چه زودتر از قول من و خانم به زن عموجانم سلام برسانی و بگویی ان شاءالله این سال نو به شما مبارک باشد و هزار سال به این سال‌ها برسید.» ولی معلوم بود که فکر و خیال مصطفی جای دیگر است. بدون آنکه اصلاً به حرف‌های من گوش داده باشد، دنبالهٔ افکار خود را گرفته، گفت: «اگر ممکن باشد شیوه‌ای سوار کرد که امروز مهمان‌ها دست به غاز نزنند، می‌شود همین غاز را فردا از نو گرم کرده دوباره سر سفره آورد.»

این حرف که در بادی امر زیاد بی‌پا و بی‌معنی به نظر می‌آمد، کم‌کم وقتی درست آن را در زوایا و خفایای خاطر و مخیلهٔ نشخوار کردم معلوم شد آن قدرها هم نامعقول نیست و نباید زیاد سرسری گرفت. هر چه بیشتر در این باب دقیق شدم، یک نوع امیدواری در خود حس نمودم و ستارهٔ ضعیفی



در شبستان تیره‌وتار درونم درخشیدن گرفت. رفته‌رفته سر دماغ آدم و خندان و شادمان رو به مصطفی نموده، گفتم: «اولین بار است که از تو یک کلمه حرف حسابی می‌شنوم ولی به نظرم این گره فقط به دست خودت گشوده خواهد شد. باید خودت مهارتی به خرج بدهی که احدی از مهمانان درصدد دست‌زدن به این غاز برنمایند.»

مصطفی هم جانی گرفت و گرچه هنوز درست دستگیرش نشده بود که مقصود من چیست و مهار شتر را به کدام جانب می‌خواهم بکشم، آثار شادی در وجناتش نمودار گردید. بر تعارف و خوش‌زبانی افزوده، گفتم: «چرا نمی‌آیی بنشین؟ نزدیک‌تر بیا، روی این صندلی مخملی پهلوی خودم بنشین. بگو ببینم حال و احوالت چطور است؟ چه کارها می‌کنی؟ می‌خواهی برایت شغل و زن مناسبی پیدا کنم؟ چرا گز نمی‌خوری؟ از این باقلبا (باقلوا) نوش جان کن که سوغات یزد است...»

مصطفی قدّ دراز و کج و معوجش را روی صندلی مخمل جاداد و خواست جویده‌جویده از این بروز محبت و دل‌بستگی غیرمترقبه هرگز ندیده و نشنیده سپاسگزاری کند ولی مهلتش نداده گفتم: «استغفرالله، این حرف‌ها چیست؟ تو برادر کوچک من هستی. اصلاً امروز هم نمی‌گذارم از اینجا بروی. الاّ والله که امروز باید ناهار را با ما صرف کنی. همین الآن هم به خانم می‌سپارم یک دست از لباس‌های شیک خودم هم بدهد پیوشی و نوّار که شدی، باید سر میز پهلوی خودم بنشینی. چیزی که هست، ملتفت باش وقتی بعد از مقدّمات، آش جو و کباب برّه و برنج و خورش، غاز را روی میز آوردند، می‌گویی ای بابا، دستم به دامن‌تان، دیگر شکم ما جا ندارد. این قدر خورده‌ایم که نزدیک است بترکیم. کاه از خودمان نیست، کاهدان که از خودمان است. از طرف خود و این آقایان استدعای عاجزانه دارم بفرمایید همین‌طور این دوری را برگردانند به اندرون و اگر خیلی اصرار دارید، ممکن است باز یکی از ایام همین بهار، خدمت رسیده از نو دلی از عزا درآوریم ولی خدا شاهد است اگر امروز بیشتر از این به ما بخورانید، همین‌جا بستری شده و بال جانت می‌گردیم؛ مگر آنکه مرگ ما را خواسته باشید. آن وقت من هرچه اصرار و تعارف می‌کنم، تو بیشتر ابا و امتناع می‌ورزی و به هر شیوه‌ای هست مهمانان دیگر را هم با خودت همراه می‌کنی.»

مصطفی که با دهان باز و گردن دراز حرف‌های مرا گوش می‌داد، پوزخند نم‌کینی زد و گفت: «خوب دستگیرم شد. خاطر جمع باشید که از عهده برخواهم آمد» چندین بار درسش را تکرار کردم تا از بر شد بعد برای تبدیل لباس و آراستن سر و وضع او را به اتفاق دیگر فرستادم.

دو ساعت بعد مهمان‌ها بدون تخلف، تمام و کمال دور میز حلقه زده در صرف کردن صیغه

«بلعت» اهتمام تامی داشتند که ناگهان مصطفی با لباس تازه و جوراب و کراوات ابریشمی ممتاز و پوتین جیر بزاق، خرامان مانند طاووس مست وارد شد؛ خیلی تعجب کردم که با آن قد دراز، چه حقه‌ای به کار برده که لباس من این طور قالب بدنش درآمده است. گویی جامه‌ای بود که درزی ازل به قامت زیبای جناب ایشان دوخته است.

آقای مصطفی خان با کمال متانت، تعارفات معمولی را برگزار کرده و با وقار و خونسردی هرچه تمام‌تر، بر سر میز قرار گرفت. او را به عنوان یکی از جوان‌های فاضل و لایق پایتخت به رفقا معرفی کردم و چون دیدم به خوبی از عهده وظایف مقررۀ خود برمی‌آید، قلباً خیلی مسرور شدم و در باب آن مسئله معهود، خاطر م داشت کم کم به کلی آسوده می‌شد.

محتاج به تذکار نیست که ایشان در خوراک هم سرسوزنی قصور را جایز نمی‌شمردند. حالا دیگر چانه‌اش هم گرم شده و در خوش‌زبانی و حرّافی و شوخی و بذله و لطیفه، نوک جمع را چیده و متکلم وحده و مجلس‌آرای بلاعارض شده است. این آدم بی‌چشم‌ورو که از امامزاده داود و حضرت عبدالعظیم قدم آن طرف‌تر نگذاشته بود، از سرگذشت‌های خود در شیکاگو و منچستر و پاریس و شهرهای دیگری از اروپا و امریکا چیزها حکایت می‌کرد که چیزی نمانده بود خود من هم بر منکرش لعنت بفرستم. همه گوش شده بودند و ایشان زبان. عجب در این است که فرورفتن لقمه‌های پی‌درپی ابداً جلوی صدایش را نمی‌گرفت. گویی حنجره‌اش دو تنبوشه داشت؛ یکی برای بلعیدن لقمه و دیگری برای بیرون دادن حرف‌های قلنبه.

به مناسبت صحبت از سیزده عید بنا کرد به خواندن قصیده‌ای که می‌گفت همین دیروز ساخته است. فریاد و فغان مرحبا و آفرین به آسمان بلند شد. دو نفر از آقایان که خیلی ادّعای فضل و کمالشان می‌شد، مقداری از ابیات را دو بار و سه بار مکرّر خواستند. یکی از حضار که کبدۀ شعر و ادب می‌کشید، چنان محظوظ گردیده بود که جلو رفته جبهۀ شاعر را بوسیده گفت: «ای والله، حقیقتاً استادی» و از تخلص او پرسید. مصطفی به رسم تحقیر، چین به صورت انداخته گفت: «من تخلص را از زواید و از جمله رسوم و عاداتی می‌دانم که باید متروک گردد، ولی به اصرار مرحوم ادیب پیشاوری که خیلی به من لطف داشتند و در اواخر عمر با بنده مألوف بودند و کاسه و کوزه یکی شده بودیم، کلمۀ «استاد» را بر حسب پیشنهاد ایشان اختیار کردم اما خوش ندارم زیاد استعمال کنم.» همه حضار یک‌صدا تصدیق کردند که تخلصی بس بجاست و واقعاً سزاوار حضرت ایشان است. در آن اثنا صدای زنگ تلفن از سرسرای عمارت بلند شد. آقای استاد رو به نوکر نموده فرمودند:

«هم‌قطار احتمال می‌دهم وزیر داخله باشد و مرا بخواند. بگویند فلانی حالا سر میز است و بعد خودش تلفن خواهد کرد.» ولی معلوم شد نمره غلطی بوده است.

اگر چشمم احياناً تو چشمش می‌افتاد، با همان زبان بی‌زبانی نگاه، حقش را کف دستش می‌گذاشتم. ولی شستش خبردار شده بود و چشمش مثل مرغ سربریده مدام روی میز از این بشقاب به آن بشقاب می‌دوید و به کاینات اعتنا نداشت...

حالا آش‌جو و کباب برّه و پلو و چلو و مخلفات دیگر صرف شده است و موقع مناسبی است که کباب غاز را بیاورند. دلم می‌تپد. خادم را دیدم که قاب بر روی دست وارد شد و یک رأس غاز فربه و برشته در وسط میز گذاشت و ناپدید شد.

شش‌دانگ حواسم پیش مصطفی است که نکند بوی غاز چنان مستش کند که دامنش از دست برود، ولی خیر، اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ هنوز عقلش به‌جا و سرش توی حساب است. به محض اینکه چشمش به غاز افتاد رو به مهمان‌ها نموده گفت: «آقایان تصدیق بفرمایید که میزبان عزیز ما این یک دم را دیگر خوش نخواند. آیا حالا هم وقت آوردن غاز است؟ من که شخصاً تا خرخره خورده‌ام و اگر سرم را از تنم جدا کنید، یک لقمه هم دیگر نمی‌توانم بخورم ولو مائدهٔ آسمانی باشد. ما که خیال نداریم از اینجا یک‌راست به مریض‌خانهٔ دولتی برویم. معدهٔ انسان که گاوخونی زنده‌رود نیست که هرچه تویش بریزی پرنشود.» آنگاه نوکر را صدا زده گفت: «بیا هم‌قطار، آقایان خواهش دارند این غاز را برداری و بی‌برو برگرد یک‌سر ببری به اندرون.»

مهمان‌ها سخت در محذور گیر کرده و تکلیف خود را نمی‌دانند. از یک طرف بوی کباب تازه به دماغشان رسیده است و ابداً بی‌میل نیستند ولو به‌عنوان مقایسه باشد لقمه‌ای از آن چشیده طعم و مزهٔ غاز را با برّه بسنجند ولی در مقابل تظاهرات شخصِ شخیصی چون آقای استاد، دودل مانده بودند و گرچه چشم‌هایشان به غاز دوخته شده بود، خواهی نخواهی جز تصدیق حرف‌های مصطفی و بله و البته گفتن چاره‌ای نداشتند. دیدم توطئهٔ ما دارد می‌ماسد. دلم می‌خواست می‌توانستم صدآفرین به مصطفی گفته، از آن تاریخ به بعد زیر بغلش را بگیرم و برایش کار مناسبی دست‌وپا کنم، ولی محض حفظ ظاهر، کارد پهن و درازی شبیه به ساطور قصابی به دست گرفته بودم و مدام به غاز حمله آورده و چنان وانمود می‌کردم که می‌خواهم این حیوان بی‌یار و یاور را از هم بدرم و ضمناً یک‌ریز تعارف و اصرار بود که به شکم آقای استاد می‌بستم که محض خاطر من هم شده فقط یک لقمه میل بفرمایید که لااقل زحمت آشپز از میان نرود و دماغش نسوزد.

خوشبختانه قصاب زبان غاز را با کله‌اش بریده بود و آلا چه چیزها که با آن زبان به من بی‌حیای دورو نمی‌گفت. خلاصه آنکه از من همه اصرار بود و از مصطفی انکار و عاقبت کار به جایی کشید که مهمان‌ها هم با او هم‌صدا شدند و دسته‌جمعی خواستار بردن غاز گردیدند.

کار داشت به دلخواه انجام می‌یافت که ناگهان از دهنم در رفت که آخر آقایان، حیف نیست از چنین غازی گذشت که شکمش را از آلوی بَرغان پر کرده‌اند و منحصرأً با کره‌فرنگی سرخ شده است؟ هنوز این کلام از دهن خردشده‌ما بیرون نجسته بود که مصطفی مثل اینکه غفلتاً فنرش در رفته باشد، بی‌اختیار دست دراز کرد و یک کتف غاز را کنده به نیش کشید و گفت: «حالا که می‌فرمایید با آلوی بَرغان پر شده و با کره‌فرنگی سرخش کرده‌اند، روا نیست بیش از این روی میزبان محترم را زمین انداخت و محض خاطر ایشان هم شده یک لقمه مختصر می‌چشیم.»

دیگران که منتظر چنین حرفی بودند، فرصت نداده مانند قحطی‌زدگان به جان غاز افتادند و در یک چشم به هم زدن گوشت و استخوان غاز مادرمرده مانند گوشت و استخوان شتر قربانی در کمرکش دوازده حلقوم و کتل و گردنه یک دوجین شکم و روده مراحل مضغ و بلع و هضم و تحلیل را پیموده؛ یعنی به زبان خودمانی رندان چنان کلکش را کردند که گویی هرگز غازی قدم به عالم وجود نهاده بود! می‌گویند انسان حیوانی است گوشت‌خوار ولی این مخلوقات عجیب گویا استخوان خور خلق شده بودند. واقعاً مثل این بود که هر کدام یک معده یدکی هم همراه آورده باشند. هیچ باور کردنی نبود که سر همین میز آقایان دوساعت تمام کارد و چنگال به دست با یک خروار گوشت و پوست و بقولات و حبوبات در کشمکش و تلاش بوده‌اند و ته بشقاب‌ها را هم لیسیده‌اند، هر دوازده تن تمام و کمال و راست و حسابی از سر نو مشغول خوردن شدند و به چشم خود دیدم که غاز گلگونم لَخت لَخت و قطعاً بعد اُخری طعمه این جماعت کرکس صفت شده و کأن لم یکن شیئاً مذکوراً در گورستان شکم آقایان ناپدید گردید.

مرا می‌گویی از تماشای این منظره هولناک آب به دهانم خشک شده و به جز تحویل دادن خنده‌های زورکی و خوشامدگویی‌های ساختگی کاری از دستم ساخته نبود.

در همان بحبوحه بخوربخور که منظره فنا و زوال غاز خدایامرز، مرا به یاد بی‌ثباتی فلک بوقلمون و شقاوت مردم دون و مکر و فریب جهان پتیاره و وقاحت این مصطفای بدقواره انداخته بود، باز صدای تلفن بلند شد. بیرون جستم و فوراً برگشته گفتم: «آقای مصطفی خان، وزیر داخله شخصاً پای تلفن است و اصرار دارد دو کلمه با خود شما صحبت بدارد.»

یارو حساب کار خود را کرده، بدون آنکه سر سوزنی خود را از تک‌وتا بیندازد، دل به دریا زده و به دنبال من از اتاق بیرون آمد. به مجرّد اینکه از اتاق بیرون آمديم، در را بستم و صدای کشیده آب‌نکشیده‌ای، طنین انداز گردید و پنج انگشت دعاگو به معیت میج و کف و ما یَتَعَلَّقُ به بر روی صورت گل‌انداخته آقای استادی نقش بست. گفتم: «خانه‌خراب، تا حلقوم بلعیده بودی، باز تا چشم‌ت به غاز افتاد، دین و ایمان را باختی و به منی که چون تویی را صندوقچه سرّ خود قرار داده بودم، خیانت ورزیدی و نارو زدی. دِ بگير که این نازِ شستنت باشد.» و باز کشیده دیگری، نثارش کردم. با همان صدای بریده و زبان گرفته و ادا و اطوارهای معمولی خودش که در تمام مدت ناهار اثری از آن هویدا نبود، نفس‌زنان و هق‌هق کنان گفت: «پسر عمو جان، من چه گناهی دارم؟ مگر یادتان رفته که وقتی با هم قرار و مدار گذاشتیم، شما فقط صحبت از غاز کردید، کی گفته بودید که توی روغن فرنگی سرخ شده و توی شکمش آلوی برغان گذاشته‌اند؟ تصدیق بفرمایید که اگر تقصیری هست با شماست نه با من.»

به قدری عصبانی شده بودم که چشمم جایی را نمی‌دید. از این بهانه‌تراشی‌هایش داشتم شاخ درمی‌آوردم. بی‌اختیار در خانه را باز کرده و این جوان نمک‌شناس را مانند موشی که از خمره روغن بیرون کشیده باشند، بیرون انداختم و قدری برای به‌جا آمدن احوال و تسکین غلیان درونی در حیاط قدم زده، آنگاه با صورتی که گویی قشری از خنده تصنعی روی آن کشیده باشند، وارد اتاق مهمان‌ها شدم. دیدم چپ و راست مهمان‌ها دراز کشیده‌اند. گفتم: «آقای مصطفی خیلی معذرت خواستند که مجبور شدند بدون خداحافظی با آقایان بروند. وزیر داخله، اتومبیل شخصی خود را فرستاده بودند که فوراً آنجا بروند و دیگر نخواستند مزاحم آقایان بشوند.»

همه اهل مجلس تأسّف خوردند و از خوش‌مشربی و فضل و کمال او چیزها گفتند و برای دعوت ایشان به مجالس خود، نمره تلفن و نشانی منزل او را از من خواستند و من هم از شما چه پنهان، بدون آنکه خم به ابرو بیاورم، همه را به غلط دادم.

فردای آن روز به خاطر آمد که دیروز یک‌دست از بهترین لباس‌های نودوز خود را با کلیّه متفرّعات به انضمام مایّحتوی، یعنی آقای استادی مصطفی‌خان، به دست چلاق‌شده خودم از خانه بیرون انداختم، ولی چون تیری که از شست رفته باز نمی‌گردد، یک‌بار دیگر به کلام بلندپایه «از ماست که بر ماست» ایمان آوردم و پشت دستم را داغ کردم که تا من باشم دیگر پیرامون ترفیع رتبه نگرדם.

کباب غاز، محمدعلی جمال‌زاده

کارگاه متن پژوهی

قلمرو زبانی

۱ مترادف واژه‌های زیر را بنویسید.

■ معهود (.....)

■ بجوحه (.....)

■ وجنات (.....)

۲ در هریک از بندهای پنجم و یازدهم، سه واژه مهمّ املائی بیابید و بنویسید.

۳ در عبارت زیر، «مفعول» و «مسند» را مشخص کنید.

«آثار شادی در وَجَناتش نمودار گردید.» گفتم: «چرا نمی‌آیی بنشینی؟»

۴ حرف ربط یا پیوند دو گونه است:

(الف) پیوندهای وابسته‌ساز: همراه با جمله‌های وابسته به کار می‌روند؛ نمونه:

■ همه حَضار یک صدا تصدیق کردند **که** تخلصی بس بجاست.

جمله پایه یا هسته: همه حَضار یک صدا تصدیق کردند.

جمله پیرو یا وابسته: (_____ ^{که}) تخلصی بس بجاست.
پیوند وابسته‌ساز

پیوندهای وابسته‌ساز پرکاربرد عبارت‌اند از: «که، چون، تا، اگر، زیرا، همین‌که، گرچه، با اینکه، ...»

(ب) پیوندهای هم‌پایه‌ساز: بین دو جمله هم‌پایه به کار می‌روند؛ نمونه:

■ رتبه‌های بالا را وعده بگیر و مابقی را نقداً خط بکش.

پیوندهای هم‌پایه‌ساز پرکاربرد عبارت‌اند از: «و، اما، یا، ولی»

توجه: پیوندهای هم‌پایه‌ساز، جملهٔ مرکب نمی‌سازند. این نوع حروف ربط، جمله‌های هم‌پایه را به هم پیوند می‌دهند.

■ از متن درس برای کاربرد انواع حرف ربط یا پیوند (وابسته‌ساز- هم‌پایه‌ساز) نمونه‌های مناسب بیابید.

قلمرو ادبی

۱ مفهوم کنایه‌های زیر را بنویسید.

■ پشت دست داغ کردن:

■ سماق مکیدن:

■ چند مرده حلاج بودن:

۲ کدام ویژگی‌های نثر نویسنده، بر تأثیرگذاری داستان او افزوده است؟

قلمرو فکری

۱ نویسنده، در داستان «کباب‌غاز» کدام رفتار فردی و اجتماعی را مورد انتقاد قرار داده است؟

۲ از متن درس، مَثَلِ متناسب با هریک از این سروده‌های سعدی بیابید و مقصود اصلی آنها را بیان کنید.

(الف) گلّهٔ ما را گله از گرگ نیست کاین همه بیداد شبان می‌کند

(ب) سخن گفته دگر باز نیاید به دهن اوّل اندیشه کند مرد که عاقل باشد

۳

روان‌خوانی ارمیا

چند بار بگویم اسم آقا سهراب صلوات داردها. اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى ...

ارمیا و سهراب می‌خندیدند. صدای تانک دیگری از دور می‌آمد. به صدا توجهی نمی‌کردند. هر سه روحیه گرفته بودند. ارمیا از نشانه‌گیری دقیق سهراب تعریف می‌کرد. مصطفی که تا آن موقع ساکت نشسته بود، آرام گفت: «و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی.»

— آقا مصطفی چی چی فرمودید؟ یک دفعه زدی کانال دو. ارمیا جان، ترجمه کن ببینم.

ارمیا خنده‌اش را خورد. آرام سری تکان داد.

— حق با مصطفاست. و ما رمیت اذ رمیت. یعنی وقتی تو تیر می‌زنی این تو نیستی که تیر می‌زنی، بلکه خود خداست.

— بابا اینجا همه علامه‌اند. یک کلاس آشنایی می‌گذاشتید برای ما. چه جوری این قدر خوب معنی قرآن را می‌فهمید؟ جان من! معنی این را چه جوری می‌فهمید؟

— باز هم ما را گرفت‌ها، کاری ندارد که؛ کافی است ریشه‌ها را بشناسی؛ مثلاً رمی می‌شود پرتاب کردن؛ رمیت می‌شود مخاطب. تو یک مرد تیر می‌زنی. کاری ندارد. ساده است.

مصطفی ساکت شد و بعد انگار چیزی کشف کرده باشد به ارمیا گفت: «ارمیا! اگر گفتی فعل امر رمی چی می‌شود؟»

— می‌شود ... می‌شود ارمی.

مصطفی و ارمیا با هم خندیدند. ارمیا منظور مصطفی را فهمیده بود. خیلی دوست داشت به او بگوید مادرش در خانه او را «ارمی» صدا می‌زند اما هیچ نگفت.

— خوب درست گفتی. وقتی می‌خواهیم بگوییم «تو یک مرد تیر بزنی» می‌گوییم: «ارمی». حالا اگر به دو مرد عرب، بخواهیم بگوییم که «تیر بزنید»، چه باید بگوییم؟

سهراب که با دقت به حرف‌های مصطفی گوش می‌داد، گفت: «می‌گوییم: ارمی، ارمی. اوّل، اوّلی تیر می‌زند، بعد دومی.»

هر سه با هم خندیدند. سهراب مطمئن نبود که حرفش اشتباه است.

— دِ بابا، ماشاء الله! ما عمری عربی حرف زدیم: «الدخيل. الموت للصدام. الله اكبر.»



مصطفی در حالی که می‌خندید، گفت: «البته اسم آقا سهراب صلوات دارد ولی آقا سهراب! به عربی اگر بخواهیم بگوییم شما دو نفر تیر بزنید، یعنی مثنی، می‌شود ... می‌شود ارمیا. همین ارمیا که اینجا نشسته.»

- سهراب با تعجب نگاهی به ارمیا کرد. انگار برای اولین بار است که ارمیا را می‌بیند.
- جلّ الخالق! یعنی ما هر بار آقا ارمیا را صدا می‌زنیم داریم می‌گوییم شما دو تا مرد تیر بزنید!
بی‌خود نیست با کلاشینکف می‌خواست برود تانک بزند.

ارمیا سرش را پایین انداخته بود و می‌خندید. با اینکه صدای تانک هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد اما احساس آرامش عجیبی داشت. از مصاحبت با مصطفی و سهراب جداً لذت می‌برد.

صدای غرّش تانک دوم از نزدیک به گوش می‌رسید. هر سه نفر ساکت شدند. ارمیا و مصطفی دوباره می‌هوت به سهراب نگاه می‌کردند. دوباره اسلحه را برداشت. موشک دوم را جا انداخت. آن را روی شانه محکم کرد، اما قبل از اینکه بلند شود، انگار چیزی یادش آمده باشد، پرسید: «آن آیه که خواندید چی بود؟»

– و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی.

برخاست. آیه را زیر لب تکرار کرد و فریادی کشید و شلیک کرد. صدای غرّش تانک نزدیک‌تر می‌شد. موشک به شنی تانک نخورد. اطراف تانک خاک غلیظی به هوا می‌رفت. سهراب به سرعت موشک دیگری را داخل سلاح جا انداخت. ارمیا را با دست، سر جایش نشاند و بلند شد. هر سه، نفس راحتی کشیدند. مصطفی و ارمیا با مسلسل به سمت آتش تیراندازی کردند.

– بس است دیگر، آن چنان زدم که اگر کسی زنده از آن تو بیرون بیاید، با تیر کلاش دیگر نمی‌میرد.

عده‌ای از افراد گردان با صدای انفجار تانک‌ها به طرف این گروه سه نفری آمدند. دور و بر آنها را گرفتند.

– سهراب گل کاشتی، ای والله!

– پیرمرد هیکلی خیلی به درد می‌خورد. مردهٔ فیل صد تومن است، زنده‌اش هم صد تومن! – دود هنوز هم از کُنده بلند می‌شود.

سهراب دستی به پیشانی‌اش کشید. قیافه‌اش کودکانه شده بود.

– ما را گرفتید. اون‌ها تانک هستند. دود از تانک بلند می‌شود. کُنده دیگر چیست؟

در دل از تعریف کردن دیگران می‌رنجید. به نظرش می‌آمد یک موشک را بیهوده از دست داده است. صدای موتور دیزلی چند تانک همه را به خود آورد. دوباره صورت سهراب جدّی شد. دستور داد که همه، سنگر بگیرند. با دست یکی از تانک‌ها را نشان داد و به مصطفی گفت: «مصطفی، این روی برجکش تیربار دارد. حواستان باشد، احتمالاً پیاده از پشت دنبالش می‌آیند.»

– باشد آقا سهراب! حواسم هست.

– ارمیا، شما هم بدو برو طرف چپ. آنجا به مهندس بگو هم نفر بفرستند، هم آرپی جی.

آن قدر جدّی صحبت کرد که ارمیا بدون هیچ درنگی اسلحه‌اش را برداشت و دوید.
— حالا آن قدر تند ندو. توی راه اسیر نگیری‌ها؛ بگذار چندتاشان هم به ما برسد.

با تمام نیرویی که داشت می‌دوید. هرازگاهی صدای تیر یا انفجاری او را به خود می‌آورد. اگر چه نمی‌ترسید اما او را وهم گرفته بود. ایستاد. چشم‌هایش را تنگ کرد و به جلو نگاه کرد، تا جایی که چشم کار می‌کرد هیچ کس دیده نمی‌شد. نفس گرفت و دوباره با تمام سرعت دوید. هنوز چند قدمی بیشتر ندویده بود که عربی می‌شنید. نمی‌دانست در خیال است یا واقعیت. به دور و برش نگاهی کرد؛ اشتباه نمی‌کرد. صد قدم جلوتر چند عراقی با لباس‌های پلنگی و کلاه‌های کج روی خاک ریز ایستاده بودند. به آنها نگاه کرد. نمی‌دانست که آنها هم او را دیده‌اند یا نه. درنگ کرد. بند تفنگش را از روی شانه برداشت. آن را به دست گرفت. به طرف عراقی‌ها نگاه کرد. پشیمان شد. تعدادشان بیشتر از آن بود که به تنهایی بتواند با آنها مقابله کند. صدای عراقی‌ها که با دست نشانش می‌دادند، او را به خود آورد. برگشت؛ از همان راهی که آمده بود. به سرعت می‌دوید. دو سه بار سکندری خورد و به زمین افتاد. دستش می‌سوخت. سرش را برگرداند و به عقب نگاه کرد. دو نفر از عراقی‌ها به او نزدیک شده بودند. هر لحظه انتظار داشت سوزشی در کمرش احساس کند و به زمین بیفتد. منتظر صدای گلوله بود. به خود آمد. همان طور که می‌دوید بند اسلحه را از روی شانه‌اش برداشت. آن را مسلّح کرد و خود را به زمین انداخت. دو عراقی که فکر می‌کردند ارمیا به زمین افتاده است با سرعتی بیشتر به سمتش می‌دویدند. ناگهان ایستادند و خود را به زمین انداختند. صدای رگباری شنیده شد. تیر به آنها نخورد. ارمیا متوجّه شد که تیر به آنها نخورده است. از جا بلند شد. بدون اینکه به پشت سرش نگاهی کند، به سمت بچه‌ها دوید. کم‌کم دود ناشی از سوختن تانک‌ها را می‌دید. سرش گیج می‌رفت. به پشت سرش نگاه کرد. هیچ کس او را تعقیب نمی‌کرد. در خیال می‌دید که صدها نفر با لباس‌های پلنگی و کلاه‌های کج او را دنبال می‌کنند. یکی از آنها از او جلو افتاد. ارمیا همین طور که می‌دوید و به پشت سر نگاه می‌کرد، محکم به یکی از آنها خورد که راهش را سد کرده بود. سعی می‌کرد خود را نجات دهد.

ارمیا همین طور که می‌دوید و به پشت سر نگاه می‌کرد، در آغوش او افتاد. سعی می‌کرد خود را نجات دهد اما دستان مصطفی او را محکم گرفته بود. به چهره مصطفی دقیق شد. مصطفی گریه می‌کرد.
— بُرجکش را زد. گفت یا علی. بلند شد. بعد یک دفعه دیدیم سرش چرخید؛ بعد زد؛ بُرجکش را زد. ببینش! هنوز جان دارد، نگاهش کن!

ارمیا سرش گیج می‌رفت؛ همه چیز را تیره و تار می‌دید.
 - من را می‌خواستند اسیر بگیرند. دستور از بالا بوده؛ من برای آینده‌ام برنامه‌ریزی کرده بودم.
 برای همین شهید نمی‌شوم دیگر.
 نمی‌فهمید چه می‌گوید. خاطرات به صورت مبهم از جلو چشمانش می‌گذشتند. سهراب را روی زمین گذاشته بودند. یک طرف صورت گوشت آلودش گم شده بود. هر چند لحظه یک بار زانوی چپش مرتعش می‌شد. ارمیا سرش را روی سینه سهراب گذاشته بود. به زانوی چپ او نگاه می‌کرد.
 - می‌بینی ارمیا. رو به قبله خواباندمش. بعد گفت به راست بچرخانمش؛ سمت کربلا.
 - آره می‌بینم. آرام دارد حسین حسین می‌کند؛ چرا دیگر زانوش تکان نمی‌خورد؛ چقدر آرام شده ...
 آقا سهراب، شلوغ نکنی ها ...

- حالا چطور می‌بری من تا سر جاده؟ خوب شد تو شهید نشدی مصطفی، من چه جوری شما دو تا را می‌بردم تا سر جاده... آقا سهراب خیلی سنگین است؛ البته اسمش صلوات دارد. اللهم صلّی علی ...
 چرا صلوات نمی‌فرستی مصطفی؟! بفرست دیگر! اللهم صلّی علی ... خیلی سنگین است. وقتی داریم می‌بریمش، شاید توی خاک‌های جنوب فرو برویم ...

ارمیا، رضا امیرخانی (با تلخیص)

درک و دریافت

۱ شخصیت اصلی داستان چه کسی است؟ ویژگی‌های رفتاری او را مورد بررسی قرار دهید.

۲ با توجه به آیه شریفه و بیت زیر، متن روان خوانی را تحلیل کنید.

■ وَ مَا رَمَيْتْ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى. (انفال / ۱۷)

■ ز یزدان دان، نه از ارکان، که کوه دیدگی باشد

که خطی کز خرد خیزد، تو آن را از بنان بینی

سنایی







ادبیات جهان

درس هفدهم: خنده تو
کارگاه متن پژوهی
گنج حکمت: مسافر
درس هجدهم: عشق جاودانی
کارگاه متن پژوهی
روان خوانی: آخرین درس

درس هفدهم

خندهٔ تو

نان را از من بگیر، اگر می خواهی،
هوا را از من بگیر، اما
خندهات را نه.
گل سرخ را از من بگیر
سوسنی را که می کاری...
از پس نبردی سخت باز می گردم
با چشمانی خسته
که دنیا را دیده است
بی هیچ دگرگونی،
اما خندهات که رها می شود
و پروازکنان در آسمان مرا می جوید
تمامی درهای زندگی را
به رویم می گشاید.
عشق من، خندهٔ تو
در تاریک ترین لحظه ها می شکفت
و اگر دیدی، به ناگاه
خون من بر سنگ فرش خیابان جاری ست،
بخند؛ زیرا خندهٔ تو
برای دستان من،
شمشیری است آخته.
خندهٔ تو، در پاییز



در کناره دریا
موج کف آلوده اش را
باید بر فراز
و در بهاران، عشق من!
خنده‌ات را می‌خواهم
چون گلی که در انتظارش بودم،
گل آبی، گل سرخِ کشورم که مرا می‌خواند.
بخند بر شب
بر روز، بر ماه،
بخند بر پیچ‌پیچ خیابان‌های جزیره،
اما آنگاه که چشم می‌گشایم و می‌بندم،
آنگاه که پاهایم می‌روند و باز می‌گردند،
نان را، هوا را،
روشنی را، بهار را،
از من بگیر
اما خنده‌ات را هرگز
تا چشم از دنیا نبندم.

هوا را از من بگیر، خنده‌ات را نه! **پابلو نرودا**

کارگاه متن پژوهی

قلمرو زبانی

۱ برای واژه «آخته» دو معادل معنایی بنویسید.

۲ در زبان فارسی، «ان» یکی از نشانه‌های جمع است؛ مانند کاربرد «ان» در کلمه «یاران»؛ اما کلماتی که با «ان» همراه‌اند، گاه بر مفهوم «جمع» دلالت نمی‌کنند.

به نمونه‌های زیر توجه کنید:

■ سحرگاهان (هنگام سحر)

■ دیلمان (مکان دیلم‌ها، مکان زندگی مردم دیلم)

■ کوهان (مانند کوه، در ترکیب کوهان شتر)

■ کاویان (منسوب به «کاوه»)

■ خواهان (صفت فاعلی)

■ مفهوم نشانه «ان» را در واژه‌های زیر بنویسید.

● بهاران (.....)

● خاوران (.....)

● بابکان (.....)

● خندان (.....)

قلمرو ادبی

۱ این بخش از سروده «پابلو نرودا» را از نظر کاربرد «نماد» بررسی کنید.

نان را از من بگیر اگر می‌خواهی، / هوا را از من بگیر، اما / خنده‌ات را نه. / گل سرخ را از من بگیر.

۲ در این قسمت از متن درس، شاعر از کدام آرایه‌های ادبی بهره گرفته است؟

... اما خنده‌ات که رها می‌شود/ و پرواز کنان در آسمان مرا می‌جوید/ تمامی درهای زندگی را /
به رویم می‌گشاید.

قلمرو فکری

۱ درک و دریافت خود را از متن زیر بنویسید.

«و اگر دیدی، به ناگاه/ خون من بر سنگ فرش خیابان جاری است،/ بخند؛ زیرا خنده تو/ برای
دستان من،/ شمشیری است آخته.»

۲ متن درس را با مفهوم سروده زیر مقایسه کنید.

چه خوش فرمود آن پیر خردمند	وزین خوشتر نباشد در جهان پند
اگر خونین‌دلی از جور ایام	«لب خندان بیاور چون لب جام»
به پیش اهل دل، گنجی ست شادی	که دستاورد بی‌رنجی ست شادی
به آن کس می‌رسد زین گنج بسیار	که باشد شادمانی را سزاوار
چو گل هرجا که لبخند آفرینی	به هر سو رو کنی لبخند بینی
مشو در پیچ و تاب رنج و غم، گم	به هر حالت تبسم کن، تبسم

فریدون مشیری

۳

گنج حکمت مسافر

دلم می‌خواهد بر بال‌های باد بنشینم و آنچه را که
پروردگار جهان پدید آورده، زیر پا گذارم تا مگر روزی به
پایان این دریای بی‌کران رسم و بدان سرزمین که خداوند
سرحد جهان خلقتش قرار داده است، فرود آیم.

از هم‌اکنون، در این سفر دور و دراز، ستارگان را با درخشندگی جاودانی خود می‌بینم که راه
هزاران ساله را در دل افلاک می‌پیمایند تا به سرمزل غایی سفر خود برسند اما بدین حد اکتفا
نمی‌کنم و همچنان بالاتر می‌روم. بدانجا می‌روم که دیگر ستارگان افلاک را در آن راهی
نیست. در یک جاده خلوت، رهگذری به من نزدیک می‌شود؛ می‌پرسد: «ای مسافر، بایست!
با چنین شتاب به کجا می‌روی؟» می‌گویم: «دارم به سوی آخر دنیا سفر می‌کنم. می‌خواهم
بدانجا روم که خداوند آن را سرحد دنیای خلقت قرار داده است و دیگر در آن ذی‌حیاتی نفس
نمی‌کشد.» می‌گوید: «اوه، بایست؛ بیهوده رنج سفر بر خویش هموار مکن. مگر نمی‌دانی که
داری به عالمی بی‌پایان و بی‌حد و کران قدم می‌گذاری؟»

ای فکر دور پرواز من، بال‌های
عقاب آسایت را از پرواز بازدار و
تو ای کشتی تندرو خیال من،
همین جا لنگر انداز؛ زیرا برای
تو بیش از این اجازه سفر نیست.

یوهان کریستف فریدریش شیلر





آیا چیزی در مخیله آدمی می‌گنجد که قلم بتواند آن را بنگارد،
 اما جان صادق من آن را برای تو ترسیم نکرده باشد؟
 چه حرف تازه‌ای برای گفتن مانده است یا چه چیز تازه‌ای برای نوشتن
 که بتواند عشق مرا یا سجایای ارزشمند تو را بازگو کند؟
 هر روز باید ذکری واحد را مکرر بخوانم
 و آنچه را قدیمی است، قدیمی ندانم: «که تواز آن منی، و من از آن تو»،
 درست مانند نخستین باری که نام زیبای تو را تلاوت کردم.
 این‌گونه است که عشق جاودانی همواره معشوق را جوان می‌بیند
 و نه توجهی به گرد و غبار و جراحات پیری دارد
 و نه اهمیتی به چین و شکن‌های ناگزیر سالخوردگی می‌دهد،
 بلکه همواره عشق قدیم را موضوع صحیفه شعر خود می‌گرداند
 و نخستین احساس عشق را در جایی می‌جوید که خود در آنجا به دنیا آمده است،
 همان‌جا که شاید اینک دست زمان و صورت ظاهرش، مرده نشانش بدهند.

غزلواره‌ها، شکسپیر

کارگاه متن پژوهی

قلمرو زبانی

- ۱ واژه «صحیفه» را از نظر کارکرد معنایی بررسی کنید.
- ۲ متن درس را از نظر «حذف فعل» بررسی کنید و نوع حذف‌ها را بنویسید.

قلمرو ادبی

- ۱ دو نمونه آرایه «تشخیص» در متن درس بیابید.
- ۲ در متن، نمونه‌ای از پرسش (استفهام) انکاری مشخص کنید.

قلمرو فکری

- ۱ شکسپیر برای عشق جاودانی، چه ویژگی‌هایی را برمی‌شمارد؟
- ۲ در سطرهای زیر بر چه نکته‌ای تأکید شده است؟
چه حرف تازه‌ای برای گفتن مانده است یا چه چیز تازه‌ای برای نوشتن
که بتواند عشق مرا یا سجایای ارزشمند تو را بازگو کند؟
- ۳ مضمون بیت زیر از کدام بخش از سروده شکسپیر قابل دریافت است؟
یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب کز هر زبان که می‌شنوم نامکرر است حافظ
- ۴

روان خوانی آخرین درس

آن روز مدرسه دیر شده بود و من بیم آن داشتم که مورد عتاب معلّم واقع گردم؛ علی‌الخصوص که معلّم گفته بود درس دستور زبان خواهد پرسید و من حتی یک کلمه از آن درس نیاموخته بودم. به خاطر گذشت که درس و بحث مدرسه را بگذارم و راه صحرا پیش گیرم. هوا گرم و دلپذیر بود و مرغان در بیشه زمزمه‌ای داشتند. این همه، خیلی بیشتر از قواعد دستور، خاطر مرا به خود مشغول می‌داشت اما در برابر این وسوسه مقاومت کردم و به شتاب، راه مدرسه را پیش گرفتم. وقتی از پیش خانه کدخدای می‌گذشتم، دیدم جماعتی آنجا ایستاده‌اند و اعلانی را که بر دیوار بود، می‌خوانند. دو سال بود که هر خبر ملال انگیز [ی] که برای ده می‌رسید، از اینجا منتشر می‌گشت. از این رو من - بی‌آنکه در آنجا توقّفی کنم - با خود اندیشیدم که «باز برای ما چه خوابی دیده‌اند؟» آن‌گاه سر خویش گرفتم و راه مدرسه در پیش و با شتاب تمام، خود را به مدرسه رساندم.

در مواقع عادی، اوایل شروع درس، شاگردان چندان بانگ و فریاد می‌کردند که غلغلۀ آنها به کوی و برزن می‌رفت. با آواز بلند درس را تکرار می‌کردند و بانگ و فریاد برمی‌آوردند و معلّم چوبی را همواره در دست داشت. بر میز می‌کوبید و می‌گفت: «ساکت شوید!» آن روز هم به گمان آنکه وضع همان خواهد بود، انتظار داشتم که در میان بانگ و همهمۀ شاگردان، آهسته و آرام به اتاق درس درآیم و بی‌آنکه کسی متوجه تأخیر ورود من گردد، بر سر جای خود بنشینم اما برخلاف آنچه من چشم می‌داشتم، آن روز چنان سکوت و آرامش در مدرسه بود که گمان می‌رفت از شاگردان هیچ‌کس در مدرسه نیست. از پنجره به درون اتاق نظر افکندم شاگردان در جای خویش نشسته بودند و معلّم با همان چوب رعب‌انگیز که همواره در دست داشت، در اتاق درس قدم می‌زد. لازم بود که در را بگشایم و در میان آن آرامش و سکوت وارد اتاق شوم. پیداست که تا چه حد از چنین کاری بیم داشتم و تا چه اندازه از آن شرم می‌بردم اما دل به دریا زدم و به اتاق درس وارد شدم؛ لیکن معلّم، بی‌آنکه خشمگین و ناراحت شود، از سر مهر نظری بر من انداخت و با لطف و نرمی گفت: «زود سر جایت بنشین؛ نزدیک بود درس را بی‌حضور تو شروع کنیم.»

از کنار نیمکت‌ها گذشتم و بی‌درنگ بر جای خود نشستم. وقتی ترس و ناراحتی من فرو نشست و خاطر من تسکین یافت، تازه متوجه شدم که معلّم لباس ژنده معمول هر روز را بر تن ندارد و به جای

آن، لباسی را که جز در روز توزیع جوایز یا در هنگامی که با زرس به مدرسه می‌آمد نمی‌پوشید، بر تن کرده است. گذشته از آن، تمام اتاق درس را ابّهت و شکوهی که مخصوص مواقع رسمی است فرا گرفته بود اما آنچه بیشتر مایهٔ شگفتی من گشت، آن بود که در انتهای اتاق بر روی نیمکت‌هایی که در مواقع عادی خالی بود، جماعتی را از مردان دهکده دیدم که نشسته بودند. کدخدا و مأمور نامه‌رسانی و چند تن دیگر از اشخاص معروف در آن میان جای داشتند و همه افسرده و دل‌مرده به نظر می‌آمدند، پیرمردی که کتاب الفبای کهنه‌ای همراه داشت، آن را بر روی زانوی خویش گشوده بود و از پس عینک درشت و ستبر به حروف و خطوط آن می‌نگریست.

هنگامی که من از این احوال غرق حیرت بودم، معلّم را دیدم که بر کرسی خویش نشست و سپس با همان صدای گرم اما سخت، که هنگام ورود با من سخن گفته بود، گفت: «فرزند، این بار آخر است که من به شما درس می‌دهم، دشمنان حکم کرده‌اند که در مدارس این نواحی، زبانی جز زبان خود آنها تدریس نشود. معلّم تازه فردا خواهد رسید و این آخرین درس زبان ملّی شماست که امروز می‌خوانید. از شما خواهش دارم که به درس من درست دقت کنید.»

این سخنان مرا سخت دگرگون کرد. معلوم شد که آنچه بر دیوار خانهٔ کدخدا اعلان کرده بودند، همین بود که: «از این پس به کودکان ده آموختن زبان ملّی ممنوع است.»

آری این آخرین درس زبان ملّی من بود. مجبور بودم که دیگر آن را نیاموزم و به همان اندک مایه‌ای که داشتم قناعت کنم. چقدر تأسّف خوردم که پیش از آن ساعت‌های درازی را از عمر خویش تلف کرده و به جای آنکه به مدرسه بیایم، به باغ و صحرا رفته و عمر به بازیچه به سر برده بودم. کتاب‌هایی که تا همین دقیقه در نظر من سنگین و ملال‌انگیز می‌نمود، دستور زبان و تاریخی که تا این زمان به سختی حاضر بودم به آنها نگاه کنم، اکنون برای من در حکم دوستان کهنی بودند که ترک آنها و جدایی از آنها به سختی ناراحت و متأثّر می‌کرد. دربارهٔ معلّم نیز همین گونه می‌اندیشیدم. اندیشهٔ آنکه وی فردا ما را ترک می‌کند و دیگر او را نخواهم دید، خاطرات تلخ تنبیهاتی را که از او دیده بودم و ضربات چوبی را که از او خورده بودم، از صفحهٔ ضمیرم یکباره محو کرد. معلوم شد که به خاطر همین آخرین روز درس بود که وی لباس‌های نو خود را بر تن کرده

بود و نیز به همین سبب بود که جماعتی از پیران دهکده و مردان محترم در انتهای اتاق نشسته بودند. گویی تأسف داشتند که پیش از این نتوانسته بودند لحظه‌ای چند به مدرسه بیایند و نیز گمان می‌رفت که این جماعت به درس معلّم ما آمده بودند تا از او به سبب چهل سال رنج شبانه‌روزی و مدرسه داری و خدمت‌گزاری قدردانی کنند.

در این اندیشه‌ها مستغرق بودم که دیدم مرا به نام خواندند. می‌بایست که برخیزم و درس را جواب بدهم. راضی بودم تمام هستی خود را بدهم تا بتوانم با صدای رسا و بیان روشن درس دستور را که بدان دشواری بود، از بر بخوانم اما در همان لحظه اول درماندم و نتوانستم جوابی بدهم و حتی جرئت نکردم سر بردارم و به چشم معلّم نگاه کنم.

در این میان، سخن او را شنیدم که با مهر و نرمی می‌گفت: فرزند، تو را سرزنش نمی‌کنم؛ زیرا خود به قدر کفایت متنبّه شده‌ای. می‌بینی که چه روی داده است. آدمی همیشه به خود می‌گوید، وقت باقی است، درس را یاد می‌گیرم اما می‌بینی که چه پیشامدهایی ممکن است روی دهد. افسوس؛ بدبختی ما این است که همیشه آموختن را به روز دیگر وامی‌گذاریم. اکنون این مردم که به زور بر ما چیره گشته‌اند، حق دارند که ما را ملامت کنند و بگویند: «شما چگونه ادّعا دارید که قومی آزاد و مستقل هستید و حال آنکه زبان خود را نمی‌توانید بنویسید و بخوانید؟» با این همه، فرزند، تنها تو در این کار مقصّر نیستی. همه ما سزاوار ملامتیم. پدران و مادران نیز در تربیت و تعلیم شما چنان که باید اهتمام نورزیده‌اند و خوش‌تر آن دانسته‌اند که شما را دنبال کاری بفرستند تا پولی بیشتر به دست آورند. من خود نیز مگر در خور ملامت نیستم؟ آیا به جای آنکه شما را به کار درس وادارم، بارها شما را سرگرم آبیاری باغ خویش نکرده‌ام و آیا وقتی هوس شکار و تماشا به سرم می‌افتاد، شما را رخصت نمی‌دادم تا در پی کار خویش بروید؟

آن‌گاه معلّم از هر دری سخن گفت و سرانجام سخن را به زبان ملی کشانید و گفت: «زبان ما در شمار شیرین‌ترین و رساترین زبان‌های عالم است و ما باید این زبان را در بین خویش همچنان حفظ کنیم و هرگز آن را از خاطر نبریم؛ زیرا وقتی قومی به اسارت دشمن درآید و مغلوب و مقهور بیگانه گردد، تا وقتی که زبان خویش را همچنان حفظ کند، همچون کسی است که کلید زندان



خویش را در دست داشته باشد. آن گاه کتابی برداشت و به خواندن درسی از دستور پرداخت. تعجب کردم که با چه آسانی آن روز، درس را می فهمیدم. هر چه می گفت به نظرم آسان می نمود. گمان دارم که پیش از آن، هرگز بدان حد با علاقه به درس دستور گوش نداده بودم و او نیز هرگز پیش از آن، با چنان دقت و حوصله ای درس نگفته بود. گفתי که این مرد نازنین می خواست پیش از آنکه ما را وداع کند و درس را به پایان برد، تمام دانش و معرفت خویش را به ما بیاموزد و همه معلومات خود را در مغز ما فرو کند.

چون درس به پایان آمد، نوبت تحریر و کتابت رسید. معلم برای ما سرمشق هایی تازه انتخاب کرده بود که بر بالای آنها عبارت «میهن، سرزمین نیاکان، زبان ملی» به چشم می خورد. این سرمشق ها که به گوشه میزهای تحریر ما آویزان بود، چنان می نمود که گویی در چهار گوشه اتاق، درفش ملی ما را به اهتزاز در آورده باشند، نمی توان مجسم کرد که چطور همه شاگردان در کار خط و مشق خویش سعی می کردند و تا چه حد در سکوت و خموشی فرو رفته بودند. بر بام مدرسه کبوتران آهسته می خواندند و من در حالی که گوش به ترنم آنها می دادم، پیش خود اندیشه می کردم که آیا اینها را نیز مجبور خواهند کرد که سرود خود را به زبان بیگانه بخوانند؟

گاه که نظر از روی صفحه مشق خود برمی گرفتم، معلم را می دیدم که بی حرکت بر جای خویش ایستاده است و با نگاه های خیره و ثابت، پیرامون خود را می نگرد؛ تو گفתי می خواست تصویر تمام اشیای مدرسه را که در واقع خانه و مسکن او نیز بود، در دل خویش نگاه دارد. فکرش را بکنید! چهل سال تمام بود، که وی در این حیاط زندگی کرده بود و در این مدرسه درس داده بود. تنها تفاوتی که در این مدت در اوضاع پدید آمده بود، این بود که میزها و نیمکت ها بر اثر مرور زمان فرسوده و بی رنگ گشته بود و نهالی چند که وی در هنگام ورود خویش در باغ عرس کرده بود، اکنون درختانی تناور شده بودند. چه اندوه جان کاه و مصیبت سختی بود که اکنون این مرد می بایست تمام این اشیای عزیز را ترک کند و نه تنها حیاط مدرسه بلکه خاک وطن را نیز وداع ابدی گوید!

با این همه، قوت قلب و خونسردی وی چندان بود که آخرین ساعت درس را به پایان آورد. پس از تحریر مشق، درس تاریخ خواندیم. آنگاه کودکان با صدای بلند به تکرار درس خویش پرداختند. در آخر اتاق، یکی از مردان معمر دهکده که کتاب را بر روی زانو گشوده بود و از پس عینک سبتر خویش در آن می نگریست، با کودکان هم آواز گشته بود و با آنها درس را با صدای بلند تکرار

می‌کرد. صدای وی چنان با شوق و هیجان آمیخته بود که از شنیدن آن بر ما حالتی غریب دست می‌داد و هوس می‌کردیم که در عین خنده گریه سر کنیم. دریغاً! خاطرهٔ این آخرین روز درس همواره در دل من باقی خواهد ماند.

در این اثنا وقت به آخر آمد و ظهر فرارسید و در همین لحظه، صدای شیپور سربازان بیگانه نیز که از مشق و تمرین باز می‌گشتند، در کوچه طنین افکند. معلّم با رنگ پریده از جای خویش برخاست، تا آن روز هرگز وی در نظرم چنان پرمهابت و با عظمت جلوه نکرده بود. گفت:

«دوستان، فرزندان، من ... من...»

اما بغض و اندوه، صدا را در گلویش شکست. نتوانست سخن خود را تمام کند. سپس روی برگردانید و پاره‌ای گچ برگرفت و با دستی که از هیجان و درد می‌لرزید، بر تختهٔ سیاه، این کلمات را با خطی جلی نوشت: «زنده باد میهن!»

آنگاه همان جا ایستاد؛ سر را به دیوار تکیه داد و بدون آنکه دیگر سخنی بگوید، با دست به ما اشاره کرد که «تمام شد. بروید، خدا نگهدارتان باد!»

قصه‌های دوشنبه، آلفونس دوده
ترجمهٔ عبدالحسین زرین کوب

درک و دریافت

- ۱ این متن را با توجه به زاویهٔ دید و شخصیت پردازی بررسی کنید.
- ۲ با توجه به اینکه زبان فارسی، رمز هویت ملی است، برای پاسداشت آن چه راهکارهایی را پیشنهاد می‌دهید؟

۱ الهی سینه‌ای ده آتش افروز
 در آن سینه، دلی وان دل همه سوز
 بهر آن دل را که سوزی نیست دل نیست
 دل افسرده، غیر از آب و گل نیست
 کرامت کن درونی درد پرورد
 دلی در وی درون درد و برون درد
 به سوزی ده کلامم را روانی
 کز آن گرمی کند آتش گدایی
 ۵ دلم را داغ عشقی بر جبین نه
 زبانم را بیانی آتشین ده
 ندارد راه فکرم روشنایی
 ز لطف پرتوی دارم گدایی
 اگر لطف تو نبود پرتو انداز
 کجا فکر و کجا گنجینه راز؟
 به راه این امید پیچ در پیچ
 مرا لطف تو می‌باید، در هر پیچ

وحشی بافقی



ستایش: ملکا، ذکر تو گویم

درس یکم: شکر نعمت

گنج حکمت: گمان

پویدن: حرکت به سوی مقصدی برای به دست آوردن

و جست و جوی چیزی، تلاش، رفتن

تحفه: هدیه، ارمان

ثنا: ستایش، سپاس

جزا: پاداش کار نیک

جلال: بزرگواری، شکوه، از صفات خداوند که به

مقام کبریایی او اشاره دارد.

جود: بخشش، سخاوت، کرم

حکیم: دانا به همه چیز، دانای راست کردار، از نام‌های

خداوند تعالی؛ بدین معنا که همه کارهای خداوند از

روی دلیل و برهان است و کار بی‌هوده انجام نمی‌دهد.

رحیم: بسیار مهربان از نام‌ها و صفات خداوند

روی: مجازاً امکان، چاره

سرور: شادی، خوشحالی

سزا: سزاوار، شایسته، لایق

شبه: مانند، مثل، همسان

عز: ارجمندی، گرامی شدن، مقابل دلّ

فضل: بخشش، کرم

کریم: بسیار بخشنده، بخشاینده، از نام‌ها و صفات

خداوند

ملک: پادشاه، خداوند

نماینده: آن که آشکار و هویدا می‌کند، نشان‌دهنده

وهم: پندار، تصوّر، خیال

یقین: بی‌شبهه و شک بودن، امری که واضح و

ثابت شده باشد.

اعراض: روی گرداندن از کسی یا چیزی، روی گردانی

إنابت: بازگشت به سوی خدا، توبه، پشیمانی

انبساط: حالتی که در آن، احساس بیگانگی و ملاحظه

و رودربایستی نباشد؛ خودمانی شدن

باسق: بلند، بالیده

بنات: چ بخت، دختران

بنان: سرانگشت، انگشت

تاک: درخت انگور، رز

تتمّه: باقی‌مانده؛ تتمّه دور زمان: مایه تمامی و

کمال گردش روزگار، مایه تمامی و کمال دور زمان

رسالت

تحیر: سرگستگی، سرگردانی

تضرع: زاری کردن، التماس کردن

تقصیر: گناه، کوتاهی، کوتاهی کردن

جسیم: خوش اندام

حلیه: زیور، زینت

خوان: سفره، سفره فراخ و گشاده

دایه: زنی که به جای مادر به کودک شیر می‌دهد

یا از او پرستاری می‌کند.

ربیع: بهار

روزی: رزق، مقدار خوراک یا وجه معاش که هر کس

روزانه به دست می‌آورد یا به او می‌رسد؛

وظیفه روزی: رزق مقرر و معین

شفیع: شفاعت کننده، پایمرد

شهد: عسل؛ شهد فایق: عسل خالص

صفت: برگزیده، برگزیده از افراد بشر

عاکفان: ج عاکف، کسانی که در مدتی معین در مسجد بمانند و به عبادت پردازند.

عز و جل: گرامی، بزرگ و بلندمرتبه است؛ بعد از ذکر نام خداوند به کار می رود.

غصاره: آبی که از فشردن میوه یا چیز دیگر به دست آورند؛ افشیره، شیره

فاحش: آشکار، واضح

فایق: برگزیده، برتر

فراش: فرش گستر، گسترده فرش

قبا: جامه، جامه‌ای که از سوی پیش باز است و پس از پوشیدن دو طرف پیش را با دکمه به هم پیوندند.

قدوم: آمدن، قدم نهادن، فرارسیدن

قسیم: صاحب جمال

کاینات: ج کاینه، همه موجودات جهان

کرامت کردن: عطا کردن، بخشیدن

مراقبت: در اصطلاح عرفانی، کمال توجه بنده به حق و یقین بر اینکه خداوند در همه احوال، عالم بر ضمیر اوست؛ نگاه داشتن دل از توجه به غیر حق

مزید: افزونی، زیادی

مطاع: فرمانروا، اطاعت شده، کسی که دیگری فرمان او را می برد.

معاملت: اعمال عبادی، احکام و عبادات شرعی، در متن درس، مقصود همان کار مراقبت و مکاشفت است.

معترف: اقرار کننده، اعتراف کننده

مفخر: هر چه بدان فخر کنند و بنازند؛ مایه افتخار

مفرح: شادی بخش، فرح انگیز

مکاشفت: کشف کردن و آشکار ساختن، در اصطلاح

عرفانی، پی بردن به حقایق است.

منسوب: نسبت داده شده

منت: سپاس، شکر، نیکویی

منکر: زشت، ناپسند

موسم: فصل، هنگام، زمان

ناموس: آبرو، شرافت

نبات: گیاه، رُستنی

نبی: پیغمبر، پیام آور، رسول

نسیم: خوش بو

واصفان: ج واصف، وصف کنندگان، ستاینندگان

ورق: برگ

وسیم: دارای نشان پیامبری

وظیفه: مقرر، وجه معاش

درس دوم: مست و هشیار

شعر خوانی: در مکتب حقایق

ادیب: آداب دان، ادب شناس، سخن دان، در متن درس به معنای معلم و مربی است.

افسار: تسمه و ریسمانی که به سر و گردن اسب و الاغ و ... می بندند.

اکراه: ناخوشایند بودن، ناخوشایند داشتن امری

تزویر: نیرنگ، دورویی، ریاکاری

حد: کیفر و مجازات شرعی برای گناهکار و مجرم

خمار: می فروش

دار ملک: سرزمین

داروغه: پاسبان و نگهبان، شب گرد

درهم: درم، مسکوک نقره، که در گذشته، به عنوان

پول رواج داشته و ارزش آن کسری از دینار بوده

است؛ در متن درس، مطلق پول مورد نظر است.

درس سوم: آزادی گنج حکمت: خاکریز

اجانب: جِ اجنبی، بیگانگان

احداث شدن: ساخته شدن

استقرار: برپایی، برقرار و ثابت کردن کسی یا چیزی

در جایی، مستقر شدن

بیت الاحزان: خانهٔ غم‌ها، جای بسیار غم‌انگیز، طبق

روایات نام کلبه‌ای است که حضرت یعقوب علیه السلام

در آن در غم فراقِ یوسف علیه السلام گریه می کرده است.

بیت الحزن: خانهٔ غم، ماتمکده

ثابت قدم: ثابت‌رأی و ثابت‌عزم، دارای ارادهٔ قوی

سلسله جناب: محرّک، آن که دیگران را به کاری

برمی‌انگیزد.

طَرَف: کناره، کنار

مسلك: روش، طریق

موافق: همراهی و همراه

دینار: واحد پول، سکهٔ طلا که در گذشته رواج داشته است. در متن درس، مطلق پول است؛ وزن و ارزش دینار در دوره‌ها و مناطق مختلف، متفاوت بوده است.

ذوالجلال: خداوند، پروردگار، خداوند صاحب جلال و عظمت

زاهد: پارسای گوشه‌نشین که میل به دنیا و تعلّقات آن ندارد.

صنعت: پیشه، کار، حرفه

صواب: درست، پسندیده، مصلحت

غَرَمَت: تاوان، جبران خسارت مالی و غیر آن

گرو: دارایی یا چیزی که برای مطمئن ساختن کسی

در به انجام رساندن تعهدی به او داده می‌شود؛ گرو

بردن: مال کسی را به عنوان وثیقه گرفتن و نزد

خود نگه داشتن؛ موفق شدن در مسابقه و به‌دست

آوردن گرو

محتسب: مأمور حکومتی شهر که کار او نظارت

بر اجرای احکام دین و رسیدگی به اجرای احکام

شرعی بود.

مدام: همیشه، پیوسته، می

مُلک: سرزمین، کشور، مملکت؛ دارِ ملک: دارالملک،

پایتخت

واعظ: پند دهنده، سخنورِ اندرزگو

والی: حاکم، فرمانروا

وجه: ذات، وجود

درس چهارم: درس آزاد (ادبیات بومی ۱)

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

درس پنجم: دماوندیه

روان خوانی: جاسوسی که الاغ بود

آوند: آونگ، آویزان، آویخته

ارغند: خشمگین و قهرآلود

بگسل: پاره کن، جداکن؛ در متن درس: نابود کن

پس افکند: پس افکنده، میراث

زُل زدن: با چشمی ثابت و بی حرکت به چیزی نگاه کردن

ستوران: ج ستور، حیوانات چارپا خاصه اسب، استر و خر

سیریر: تخت پادشاهی، اورنگ

سعد: خوشبختی، متضاد نحس، اختر سعد: سیاره مشتری است که به «سعد اکبر» مشهور است.

سفله: فرومایه، بدسرشت

سلانه سلانه: آرام آرام، به آهستگی

شرزه: خشمگین، غضبناک

ضما: مرهم، دارو که به جراحت نهند؛ ضما کردن:

بستن چیزی بر زخم، مرهم نهادن

عامل تخریب: شخصی نظامی که کارش نابود کردن هدف‌های نظامی به وسیله انفجار و کار گذاشتن تله‌های انفجاری است.

عطا دادن: بخشش، بخشیدن

فسرده: یخ زده، منجمد

فغان: ناله و زاری، فریاد

کلوخ: پاره گل خشک شده به صورت سنگ، پاره گل خشک شده به درشتی مُشت یا بزرگ‌تر

کله خود: کلاه خود، کلاه فلزی که در جنگ بر سر می‌گذارند.

گرزه: ویژگی نوعی مار سمی و خطرناک

معجز: سرپوش، روسری

معطل: بیکار، بلا تکلیف؛ معطل کردن: تأخیر کردن،

درنگ کردن

نحس: شوم، بدیمن، بداختر

درس ششم: نی نامه

گنج حکمت: آفتاب جمال حق

اشتیاق: میل قلب است به دیدار محبوب؛ در متن

درس، کشش روح انسان خداجو در راه شناخت پروردگار و ادراک حقیقت هستی

ایدونک: ایدون که؛ ایدون: این چنین

بدحالان: کسانی که سیر و سلوک آنها به سوی حق، کُند است.

بی‌گاه شدن: فرارسیدن هنگام غروب یا شب

پرده: در اصطلاح موسیقی یعنی آهنگ و نغمه‌های مرتب، حجاب

تاب: فروغ، پرتو

ترباق: پادزهر، ضد زهر

حریف: دوست، همدم، همراه

برحسب: مطابق، طبق

خوش حالان: رهروان راه حق که از سیر به سوی حق شادمان‌اند.

دستور: اجازه، وزیر

دمساز: مونس، همراه، درد آشنا

سور: جشن

شرحه شرحه: پاره پاره؛ شرحه: پاره گوشتی که از درازا بریده باشند.

شیون: ناله و ماتم، زاری و فریاد که در مصیبت و محنت برآرند.

درس هشتم: از پاریز تا پاریس

گنج حکمت: سه مرکب زندگی

اتراق: توقّف چند روزه در سفر به جایی، موقتاً در جایی اقامت گزیدن

استبعاد: دورداشتن، بعیدشمردن چیزی؛ استبعاد داشتن: بعید و دوربودن از تحقق و وقوع امری

بازبسته: وابسته، پیوسته و مرتبط
پانوراما: پرده نقاشی که در ساختمانی که سقف مدور دارد، به دیوار سقف بچسبانند؛ چنان که هر کس در آنجا بایستد، گمان کند که افق را در اطراف خود می بیند.

تداعی: یادآوری، به خاطر آوردن
جزاره: ویژگی نوعی عقرب زرد بسیار سمّی که دُمش روی زمین کشیده می شود.

چریخ آفتاب: طلوع آفتاب، صبح زود
چشمگیر: شایان توجه، بارز و مهم
حواله: نوشته ای که به موجب آن دریافت کننده ملزم به پرداخت پول یا مال به شخص دیگری است.

رواق: بنایی با سقف گنبدی یا به شکل هرم
سرپرزدن: توقّف کوتاه؛ هرگاه مرغی از اوج، یک لحظه بر زمین نشیند و دوباره برخیزد، این توقّف کوتاه را «سرپرزدن» می گویند.

سوءهاضمه: بدگواری، دیرهضمی، هرگونه اشکال یا اختلال در هضم غذا که معمولاً با سوزش سردل یا نفخ همراه است.

صباح: بامداد، سپیده دم، پگاه
طاق: سقف خمیده و محدّب، سقف قوسی شکل که با آجر بر روی طاقی یا جایی دیگر سازند؛ طاق ضربی:

ظن: گمان، پندار

مستغرق: مجذوب، شیفته؛ مستغرق گشتن: حیران و شیفته شدن

مستمع: شنونده، گوش دارنده

مستور: پوشیده، پنهان

نفیر: فریاد و زاری به صدای بلند

درس هفتم: در حقیقت عشق

شعر خوانی: صبح ستاره باران

بزم: محفل، ضیافت

بی خودی: بی هوشی، حالت از خودرستگی و به معشوق پیوستن

جسمانی: منسوب به جسم، مقابل روحانی

جمال: زیبایی، زیبایی ازلی خداوند

حسن: نیکویی، زیبایی

روحانی: منسوب به روح، معنوی، ملکوتی، آنچه از مقوله روح و جان باشد.

سامان: درخور، میسر، امکان

سودا: خیال، دیوانگی

شیدایی: دیوانگی

فرض: لازم، ضروری، آنچه خداوند بر بندگانش واجب کرده است.

کمال: کامل بودن، کامل ترین و بهترین صورت و حالت هر چیز، سرآمد بودن در داشتن صفتهای خوب

محب: دوستدار، یار، عاشق

مّمات: مرگ، مُردن

نغمه: نوا، ترانه، سرود

طاق احداث شده بين دهانه دو تير آهن كه آن را با آجر و ملاط گچ مى سازند.

طَبَق: سینی گرد بزرگ و معمولاً چوبی، مخصوص نگه داری یا حمل اشیا که بیشتر آن را بر سر می گذارند.

طبلسان: نوعی ردا

عجین آمدن: عجین شدن، آمیخته شدن یا ترکیب شدن دو یا چند چیز

غایت القصوى: حدّ نهایی چیزی، کمال مطلوب

فرخنده پی: خوش قدم، نیک پی، خوش یمن

فرسخ: فرسنگ، واحد اندازه گیری مسافت تقریباً معادل شش کیلومتر

کازیه: جا کاغذی، جعبه چوبی یا فلزی روباز که برای قرار دادن کاغذ، پرونده یا نامه ها روی میز قرار می دهند.

کی: پادشاه، هر یک از پادشاهان سلسله کیان

کیانی: منسوب به کیان؛ کیان؛ هر یک از پادشاهان داستانی ایران از کی قباد تا دارا

مار غاشیه: ماری بسیار خطرناک در دوزخ؛

غاشیه: سوره ای از قرآن، یکی از نام های قیامت

مستعجل: زودگذر، شتابنده

مغان: موبدان زرتشتی؛ در ادبیات عرفانی، عارف کامل و مرشد را گویند.

مَرکب: اسب، آنچه بر آن سوار شوند.

نَمَط: بساط شطرنج

درس نهم: کویر

روان خوانی: بوی جوی مولیان

آستانه: آستان، آغاز

ابدیت: جاودانگی، پایداری، بی کرانگی

ارادت: میل و خواست، اخلاص، علاقه و محبت

همراه با احترام

استشمام: بویدن

اسرا: در شب سپر کردن، هفدهمین سوره قرآن کریم

اندوه گسار: غم گسار، غمخوار

انگاره: طرح، نقشه

اهورایی: ایزدی، خدایی، منسوب به اهورا

ایل: گروهی از مردم هم نژاد که فرهنگ و اقتصاد

مشترک دارند و معمولاً به صورت چادرنشینی زندگی

می کنند؛ ایل و تبار: خانواده و نژاد و اجداد

بطالت: بیکاری، بیهودگی، کاهلی

بَن: درختی خودرو و وحشی که در برخی نقاط

کوهستانی ایران می روید، پسته وحشی

پرنیان: پارچه ابریشمی دارای نقش و نگار، نوعی

حریر

تعبیر: بیان کردن، شرح دادن، بازگویی

تفرّجگاه: گردشگاه، جای تفرّج، تماشاگاه

تلقی: دریافت، نگرش، تعبیر

تموز: ماه دهم از سال رومیان، تقریباً مطابق با تیرماه

سال شمسی؛ ماه گرم

حکمت: فلسفه، به ویژه فلسفه اسلامی

دلاویز: پسنیدیده، خوب، زیبا

سَموم: باد بسیار گرم و زیان رساننده

شیدر: گیاهی علفی و یک ساله؛ شیدر دوچین: شیدری

که قابلیت آن را دارد، دو بار پس از رویدن چیده شده

باشد.

شیهه: صدا و آواز اسب

طفیلی: منسوب به طفیل، وابسته، آن که وجودش

یا حضورش در جایی، وابسته به وجود کس یا چیز

دیگری است؛ میهمان ناخوانده

عدلیّه: دادگستری

غرفه: بالاخانه، هر یک از اتاق های کوچکی که

در بالای اطراف سالن یا یک محوطه می‌سازند که مشرف بر محوطه است.

فقه: علم احکام شرعیه، علمی است که از فروع عملی احکام شرع بحث می‌کند. مبنای این علم بر استنباط احکام است از کتاب و سنت و به سبب همین استنباط، محلّ اجتهاد است.

قاش: قاج، قسمت برآمده جلوی زین؛ کوهه زین
قدس: پاکی، صفا، قداست

قندیل: چراغ یا چهل چراغی که می‌آویزند.

کمانه: نام کوهی در منطقه ونک از توابع شهرستان سمیرم استان اصفهان

کَهر: اسب یا استری که به رنگ سرخ تیره است.

کُزند: اسبی که رنگ آن میان زرد و بور باشد.

گرمسیر: منطقه‌ای که تابستان‌های بسیار گرم و زمستان‌های معتدل دارد؛ مقابل سردسیر

ماورا: فراسو، آن سو، ماسوا، برتر

ماوراء الطبیعه: آنچه فراتر از عالم طبیعت و ماده باشد؛ مانند خداوند، روح و مانند آنها

مباهات: افتخار، سرافرازی

مدرس: محلی که در آن تدریس کنند؛ موضع درس گفتن

مشایعت: همراهی کردن، بدرقه کردن

معلق: آویزان، آویخته شده

نشئه: حالت سرخوشی، کیفوری، سرمستی

نظاره: تماشا کردن، نگاه، نگریستن

یغما: غارت، تاراج؛ به یغمارفتن؛ غارت شدن

درس دهم: فصل شکوفایی

گنج حکمت: تیرانا!

برزخ: حدّ فاصل میان دو چیز، زمان بین مرگ تا رفتن به بهشت یا دوزخ، فاصله بین دنیا و آخرت

چشمداشت: انتظار و توقّع امری از چیزی یا کسی؛ چشم‌داشتن: منتظر دریافت پاداش یا مزد بودن

داعیه: ادّعا

زخمه: ضربه، ضربه زدن

گشاده دستی: بخشندگی، سخاوت

درس یازدهم: آن شب عزیز

شعر خوانی: شکوه چشمان تو

بی‌حفاظ: بدون حصار و نرده؛ آنچه اطراف آن را حصار نگرفته باشد.

تشر: سخنی که همراه با خشم، خشونت و اعتراض است و معمولاً به قصد ترساندن و تهدید کردن کسی گفته می‌شود.

پگاه: صبح زود، هنگام سحر

تعلّل: عذر و دلیل آوردن، به تعویق انداختن چیزی یا انجام کاری، درنگ، اهمال کردن

جناق: جناغ، استخوان پهن و دراز در جلو قفسه سینه

حزین: غم‌انگیز

حمایل: نگه‌دارنده، محافظ؛ حمایل کردن: محافظ

قراردادن چیزی برای چیز دیگر

حیثیت: آبرو؛ ارزش و اعتبار اجتماعی که باعث سربلندی و خوش‌نامی شخص می‌شود.

خشاب: جعبه فلزی مخزن گلوله که به اسلحه وصل می‌شود و گلوله‌ها پی‌درپی از آن وارد لوله سلاح می‌شود.

دنچ: ویژگی جای خلوت و آرام و بدون رفت‌وآمد

دیباچه: آغاز و مقدمه هر نوشته

روضه: آنچه در مراسم سوگواری اهل بیت پیغمبر ﷺ و به ویژه در مراسم سوگواری امام حسین ﷺ خوانده

می‌شود؛ ذکر مصیبت و نوحه‌سرایی

شامَه: حسّ بویایی

شَج: آنچه به صورت سیاهی به نظر می‌آید، سایه
موهوم از کسی یا چیزی

شرف: بزرگواری، حرمت و اعتباری که از رعایت کردن
ارزش‌های اخلاقی به‌وجود می‌آید.

طفره‌رفتن: خودداری کردن از انجام کاری از روی
قصد و با بهانه‌آوردن، به ویژه خودداری کردن از
پاسخ صریح‌دادن به سؤالی یا کشاندن موضوع به
موضوعات دیگر

کلافه: بی‌تاب و ناراحت به علت قرارگرفتن در وضع
آزاردهنده

گردان: واحد نظامی که معمولاً شامل سه گروهان
است.

متقاعد: مُجاب‌شده، مجاب، قانع‌شده؛ متقاعدکردن:

مجاب کردن، وادار به قبول امری کردن

مجسم: به صورت جسم درآمده، تجسم‌یافته

محضر: دفترخانه، دادگاه

مُسَلِم: پیرو دین اسلام

مُصِر: اصرارکننده، پافشاری‌کننده

مَعْبَر: محل عبور، گذرگاه

درس دوازدهم: گذر سیاوش از آتش

گنج حکمت: به جوانمردی کوش

آزرم: شرم، حیا

ارتفاع: محصول زمین‌های زراعتی؛ ارتفاع ولایت:
عایدات و درآمدهای مملکت

اندیشه: اندوه، ترس، اضطراب، فکر

ایمن: در امن، دل آسوده

بریان: در لغت کباب‌شده و پخته‌شده بر آتش،
مجازاً ناراحت و مضطرب؛ بریان‌شدن: غمگین و
ناراحت شدن، در سوز و گداز بودن

پُرمایه: گران‌مایه، پرشکوه؛ مایه: قدرت، توانایی

تازی: اسبی از نژاد عربی با گردن کشیده و پاهای
باریک

تپش: اضطراب ناشی از گرمی و حرارت، گرمی
و حرارت

تطاؤل: ستم و تعدی، به زور به چیزی دست پیدا
کردن

تعصّب: طرفداری یا دشمنی بیش از حد نسبت
به شخص، گروه یا امری؛ به تعصّب: به حمایت
و جانب‌داری

خَشَم: خدمتکاران، خویشان و زیردستان فرمانروا

حلقه به گوش: کنایه از فرمانبردار و مطیع

خَسْتَن: زخمی کردن، مجروح کردن

خُود: کلاه‌خود

خیره‌سر: گستاخ و بی‌شرم، لجوج

دستور: وزیر، مشاور

زوال: نابودی، از بین‌رفتن

سبُو: کوزه، ظرف معمولاً دسته‌دار از سفال یا جنس
دیگر برای حمل یا نگاه‌داشتن مایعات

سپردن: طی کردن، پیمودن

سمن: نوعی درخت گل، یاسمن

شیبِخون: حمله ناگهانی دشمن در شب

طرح افکندن: کنایه از بنانهادن؛ طرح ظلم افکندن:

سبب پیدایش و گسترش ظلم شدن، بنیان ظلم نهادن
عَجَم: سرزمینی که ساکنان آن غیرعرب، به‌ویژه

ایرانی باشند؛ ایران؛ ملوک عجم؛ پادشاهان ایران
عفاف: رعایت اصول اخلاقی، پرهیزکاری، پارسایی
غربت: غربی، دوری از خانمان
فرهیختگی: فرهیخته بودن، فرهیخته: برخوردار از سطح والایی از دانش، معرفت یا فرهنگ
فریادرس: یاور، دستگیر
کُربت: غم، اندوه؛ کُربت جور: اندوه حاصل از ظلم و ستم

مقررشدن: قرار گرفتن، ثبات و دوام یافتن
مکاید: چ مکیده یا مکیدت؛ کیده‌ها، مکرها، حیل‌ها
مَلِک: پادشاه، سلطان
موبد: روحانی زرتشتی، مجازاً مشاور
نقصان: کم شدن، کاهش یافتن
نمازبردن: تعظیم کردن، عمل سر فرودآوردن در مقابل کسی برای تعظیم
نواختن: کسی را با گفتن سخنان محبت آمیز یا بخشیدن چیزی مورد محبت قرار دادن
نیک پی: خوش قدم

نیکی دهش: نیکی کننده
ولایت: کشور، سرزمین
هشیوار: هوشیار، هوشیارانه، آگاهانه
هیون: شتر، به ویژه شتر قوی هیکل و درشت اندام

درس سیزدهم: خوان هشتم شعرخوانی: ای میهن!

تنیده: درهم بافته
زَجَر: شعری که در میدان جنگ برای مفاخره می خوانند.
زخم کاری: ضربه مؤثر یا زخمی که موجب مرگ می شود.

سورت: تند و تیزی، حدت و شدت

ضجّه: ناله و فریاد با صدای بلند، شیون
طاق: فرد، یکتا، بی همتا
عماد: تکیه گاه، نگاه دارنده؛ آنچه بتوان بر آن (او) تکیه کرد.
عیار: ابزار و مبنای سنجش، معیار
مرادف: مترادف، هم ردیف
مرتعش: دارای ارتعاش، لرزنده
منتشا: نوعی عصا که از چوب گره دار ساخته می شود و معمولاً درویشان و قلندران به دست می گیرند؛ برگرفته از نام «منتشا» (شهری در آسیای صغیر)
ناورد: نبرد
هریوه: هروی، منسوب به هرات (شهری در افغانستان)
هول: وحشت انگیز، ترسناک

درس چهاردهم: سی مرغ و سیمرغ گنج حکمت: کلان تر و اولی تر!

استغنا: بی نیازی؛ در اصطلاح، بی نیازی سالک از هر چیز جز خدا
اعانت: یاری دادن، یاری
افسرده: منجمد، سرمازد
اکناف: چ کَنَف، اطراف، کناره ها
اولی: شایسته؛ اولی تر: شایسته تر (با آنکه «اولی» خود صفت تفضیلی است؛ در گذشته به آن «تر» افزوده اند.)

تجربید: در لغت به معنای تنهایی گزیدن؛ ترک گناهان و اعراض از امور دنیوی و تقرب به خداوند؛ در اصطلاح تصوّف، خالی شدن قلب سالک از آنچه جز خداست.

تَعَب: رنج و سختی

درس پانزدهم: درس آزاد (ادبیات بومی ۲)

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

درس شانزدهم: کباب غاز روان خوانی: ارمیا

آزگار: زمانی دراز؛ ویژگی آنچه بلند و طولانی
به نظر می آید.

آسمان جل: کنایه از فقیر، بی چیز، بی خانمان؛ جل:
پوشش به معنای مطلق

استشاره: رای زنی، مشورت، نظرخواهی

استیصال: ناچاری، درماندگی

اطوار: رفتار و یا سخنی ناخوشایند و ناهنجار

اعلا: برتر، ممتاز، نفیس، برگزیده از هر چیز

امتناع: خودداری، سر باز زدن از انجام کاری یا
قبول کردن سخنی

انضمام: ضمیمه کردن؛ به انضمام؛ به ضمیمه، به
همراه

تفرید: دل خود را متوجه حق کردن، دل از علایق
بریدن و خواست خود را فدای خواست ازلی کردن،
فردشمردن و یگانه دانستن خدا؛ تفرید را عطار در
معنی گم شدن عارف در معروف به کار می برد؛ یعنی
وقتی که در توحید غرق شد، آگاهی از این گمشدگی
را گم کند و به فراموشی سپارد.

دعوی: ادّعا، ادّعای خواستن یا داشتن چیزی؛
معنی و دعوی دو مفهوم متقابل و متضادند. معنی،
حقیقتی است که نیاز به اثبات ندارد و دعوی لافی
است تهی از معنی.

زاد: توشه، خوردنی و آشامیدنی که در سفر همراه
می برَند.

سروش: پیام آور، فرشته پیام آور

شگرف: قوی، نیرومند

شیدا: عاشق، دلداه

صدر: طرف بالای مجلس، جایی از اتاق و مانند
آن که برای نشستن بزرگان مجلس اختصاص
می یابد؛ مجازاً ارزش و اعتبار

کلان: دارای سنّ بیشتر

گرم رو: مشتاق، به شتاب رونده و چالاک، کوشا

گرده: قرص نان، نوعی نان

مخاصمت: دشمنی، خصومت

مصاحبت: هم نشینی، هم صحبت داشتن

مقالات: چ مقالّت، گفتارها، سخنان

وادی: سرزمین، در متن درس مجازاً در معنای «بیابان»
کاربرد دارد.

بادی: آغاز (در اصل به معنی آغازکننده است)

بحبوحه: میان، وسط

بدقواره: آن که یا آنچه ظاهری زشت و نامتناسب دارد؛ بدترکیب

بذله: شوخی، لطیفه

برجک: سازهٔ چرخانی که روی تانک قرار دارد و به کمک آن می‌توان جهت شلیک توپ را تغییر داد.

بقولات: انواع دانه‌های خوراکی بعضی گیاهان مانند نخود و عدس، حبوبات

بلامعارض: بی‌رقیب

بَلَعْتُ: فرو بردم، بلعیدم؛ صرف کردنِ صیغهٔ بَلَعْتُ: خوردن

پای شدن: در امری اصرار ورزیدن

پتیاره: زشت و ترسناک

پرت‌ویلا: بیهوده، بی‌معنی؛ به این نوع ترکیب‌ها که در آنها لفظ دوم، اغلب بی‌معنی است و برای تأکید لفظ اول می‌آید، «مرکبِ اتباعی» یا «اتباع» می‌گویند.

ترفع: ارتقایافتن، رتبه‌گرفتن

تصدیق: تأیید کردنِ درستی حرف یا عملی، گواهی دادن به صحت امری

تصنعی: ساختگی

تک‌وپوز: دک‌وپوز، به طنز، ظاهر شخص به‌ویژه سروصورت

تنبوشه: لولهٔ سفالین یا سیمانی کوتاه که در زیرخاک یا میان دیوار می‌گذارند تا آب از آن عبور کند.

تیربار: سلاح خودکار آتشین، سنگین‌تر و بزرگ‌تر از مسلسلِ دستی که به وسیلهٔ نوار فشنگ تغذیه می‌شود؛ مسلسلِ سنگین

جبهه: پیشانی

جیر: نوعی چرم دباغی‌شده با سطح نرم و پرزدار که در تهیهٔ لباس، کفش، کیف و مانند آنها به کار می‌رود.

چلمن: آن که زودفرب می‌خورد، هالو؛ بی‌عرضه، دست‌وپاچلفتی

حضار: آنان که در جایی یا مجلسی حضور دارند؛ حاضران

حلقوم: حلق و گلو

خرت‌وپرت: مجموعه‌ای از اشیاء، وسایل و خرده‌ریزهای کم‌ارزش

خرخره: گلو، حلقوم

خورد رفتن: ساییده شدن و ازبین رفتن

خمره: ظرفی به شکل خُم و کوچک‌تر از آن

خفایا: ج خفیه، مخفیگاه؛ در خفایای ذهن: در جاهای پنهان ذهن

خوش‌مشربی: خوش‌مشرب‌بودن؛ خوش‌معاشرتی و خوش‌صحبتی

درزی: خیاط

دُری: بشقاب گردِ بزرگ معمولاً با لبهٔ کوتاه

دِیلاق: دراز و لاغر

سرسرا: محوطه‌ای سقف‌دار در داخل خانه‌ها که در ورودی ساختمان به آن باز می‌شود و از آنجا به اتاق‌ها یا قسمت‌های دیگر می‌روند. (امروزه سرسرا را فرهنگستان به‌جای واژهٔ بیگانهٔ «هال» و همچنین واژهٔ بیگانهٔ «لابی» به تصویب رسانده است)

سکندری: حالت انسان که بر اثر برخورد با مانع، کنترل خود را از دست بدهد و ممکن است به زمین بیفتد؛ سکندری خوردن: حالت سکندری برای کسی پیش‌آمدن

شبان: چوپان

شخیص: بزرگ و ارجمند

شرفیاب شدن: آمدن به نزد شخص محترم و عالی قدر،

به حضور شخص محترمی رسیدن

شش دانگ: به طور کامل، تمام

شکوم: شگون؛ میمنت، خجستگی، چیزی را به فال نیک گرفتن

شیء عَجَاب: اشاره به آیه «إِنَّ هَذَا لَشِئْءٌ عَجَابٌ» (سوره ص/ آیه ۵)؛ معمولاً برای اشاره به امری شگفت به کار می رود.

صله ارحام: به دیدار خویشاوندان رفتن و از آنان احوالپرسی کردن

عاریه: آنچه به امانت بگیرند و پس از رفع نیاز آن را پس دهند.

علامه: آن که درباره رشته ای از معارف بشری دانش و آگاهی بسیار دارد.

غلیان: جوشش عواطف و احساسات، شدت هیجان عاطفی

قطعه بعد آخری: تکه ای بعد از تکه دیگر

کاهدان: انبار کاه

کأن لم یکی شیناً مذکوراً: بخشی از آیه اول سوره دهر است به معنی «چیزی قابل ذکر نبود»؛ در این داستان یعنی تمام خوراکی ها سر به نیست شد.

کباده: وسیله ای کمانی شکل در زورخانه از جنس آهن که در یک طرف آن رشته ای از زنجیر یا حلقه های آهنی متعدد قرار دارد؛ کبادۀ چیزی را کشیدن؛ ادعای چیزی داشتن، خواستار چیزی بودن

کتل: پشته، تپه

کلاشینکف: سلاحی در انواع خودکار و نیمه خودکار، دارای دستگاه نشانه روی مکانیکی و دو نوع قنداق ثابت و تاشو؛ برگرفته از نام اسلحه ساز روسی.

کلک: آتشدانی از فلز یا سفال؛ کلک چیزی را کندن؛ خوردن یا نابود کردن چیزی

کُنده: تنه بریده شده درخت که شاخ و برگ آن

قطع شده است؛ هیزم

لطیفه: گفتار نغز، مطلب نیکو، نکته ای باریک

ماسیدن: کنایه از به انجام رسیدن، به ثمر رسیدن

ما یَتَعَلَقُ بِهِ: آنچه بدان وابسته است.

مایحتوی: آنچه درون چیزی است.

متفرعات: شاخه ها، شعبه ها (در متن به معنی

متعلقات به کار رفته است)

متکلم وحده: آن که در جمعی تنها کسی باشد که

سخن می گوید.

مجلس آرا: آن که با حضور خود سبب رونق مجلس و

شادی یا سرگرمی حاضران آن می شود؛ بزم آرا

محظور: مانع و مجازاً گرفتاری و مشکل؛ در محظور گیر کردن؛ گرفتاری پیدا کردن، در مقابل امر ناخوشایند قرار گرفتن (املائی این واژه به صورت محذور نیز آمده است)

محظوظ: بهره ور

مخلقات: چیزهایی که به یک ماده خوردنی اضافه می شود یا به عنوان چاشنی و مزه در کنار آن قرار می گیرد.

مضغ: جویدن

معهود: عهدشده، شناخته شده، معمول

معوج: کج

نامعقول: آنچه از روی عقل نیست؛ برخلاف عقل

واتر قیدن: تنزل کردن، پس روی کردن

وجنات: صورت، چهره

ولیمه: طعامی که در مهمانی و عروسی می دهند.

هم قطار: هر یک از دو یا چند نفری که از نظر درجه، رتبه و یا موقعیت اجتماعی در یک ردیف هستند.

هویدا: روشن، آشکار

درس هفدهم: خندهٔ تو

گنج حکمت: مسافر

متنبه شدن: به زشتی عمل خود پی بردن و پند گرفتن

مخیله: خیال، قوهٔ تخیل، ذهن

معمر: سالخورده

اخته: بیرون کشیده، برکشیده

دستاورد: نتیجه، پیامد، حاصل آنچه با تلاش به دست آید.

ذی حیات: دارای حیات، زنده، جاندار

سرحد: مرز، کرانه

غایی: منسوب به غایت، نهایی

نیایش: لطف تو

افسرده: بی بهره از معنویت، بی ذوق و حال

جبین: پیشانی

روایی: ارزش، اعتبار

درس هجدهم: عشق جاودانی

روان خوانی: آخرین درس

انبث: بزرگی و شکوه که سبب احترام یا ترس دیگران می شود.

اعلان: آشکار کردن چیزی و باخبر ساختن مردم از آن

اهتمام: کوشش، سعی، همت گماشتن؛ اهتمام ورزیدن در کاری؛ همت گماشتن به انجام دادن آن
بیشه: زمینی که در آن به طور طبیعی گیاهان خودرو و درخت روییده باشد.

تسکین: آرامش، آرام کردن

تناور: دارای پیکر بزرگ و قوی

جلی: ویژگی خطی که درشت و واضح باشد و از دور دیده شود.

سجایا: ج سجیه، خواها، خلقی ها و خصلت ها
صحیفه: کتاب

عتاب: سرزنش، ملامت، تندی

غرس: نشاندن و کاشتن درخت و گیاه

کتابت: نوشتن، تحریر، خوشنویسی

کفایت: کافی، بسنده



کتابنامه

- ابتهاج، هوشنگ (۱۳۹۴)، راهی و آهی (مجموعه هفت دفتر شعر)، تهران: نشر سخن، چاپ پنجم.
- ابوالقاسمی، محسن (۱۳۹۵)، دستور تاریخی زبان فارسی، تهران: سازمان مطالعه و تدوین کتب علوم انسانی دانشگاه‌ها (سمت).
- ابواسحاق ابراهیم بن منصور ابن خلف نیشابوری (۱۳۸۲)، قصص الاتیبا، تهران: چاپ سوم.
- اخوان، مهدی، (م. امید) (۱۳۶۹)، گزینه اشعار، تهران: مروارید.
- اسعد گرگانی، فخرالدین (۱۳۸۹)، ویس و رامین، تصحیح مجتبی مینوی، تهران: هیرمند.
- اسیری لاهیجی، شمس الدین محمد (۱۳۵۷)، دیوان اشعار و رسائل، به اهتمام برات زنجانی، تهران: امیرکبیر.
- اعتصامی، پروین (۱۳۸۷)، دیوان اشعار، با مقدمه و تنظیم و شرح لغات: شهرام رجب زاده. تهران: انتشارات قدیانی، چاپ دوم.
- اقبال لاهوری، محمد (۱۳۸۹)، کلیات اقبال لاهوری، با مقدمه علی شریعتی و جاوید اقبال، به کوشش عبدالله اکبریان راد، تهران: انتشارات الهام.
- امیرخانی، رضا (۱۳۹۵)، ارمیا (ادبیات امروز)، تهران: افق، چاپ بیست و هشتم.
- امین‌پور، قیصر (۱۳۹۶)، مجموعه کامل اشعار، تهران: مروارید، چاپ سیزدهم.
- انوری ابیوردی، اوحدالدین، دیوان اشعار (۱۳۶۴)، تصحیح سید جعفر شهیدی، تهران: انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ دوم.
- انوری، حسن (به سرپرستی دکتر حسن انوری)، (۱۳۸۱)، فرهنگ سخن، دوره هشت جلدی، تهران: سخن.
- باستانی پاریزی، محمدابراهیم (۱۳۹۴)، از پاریز تا پاریس، تهران: نشر علم، چاپ یازدهم.
- باطنی، محمدرضا (۱۳۹۱)، توصیف ساختمان دستوری زبان فارسی، تهران: انتشارات امیرکبیر.
- بهار، محمدتقی ملک الشعرا (۱۳۸۰)، دیوان اشعار بهار، بر اساس نسخه چاپ ۱۳۴۴، دوره دو جلدی. به اهتمام چهارزاد بهار، تهران: انتشارات نگاه، چاپ دوم.
- بنیاد پژوهش‌های اسلامی (۱۳۷۲)، فرهنگنامه قرآنی، با نظارت دکتر محمد جعفر یاحقی، مؤسسه چاپ و انتشارات آستان قدس رضوی، چاپ اول.
- بهجت تبریزی، سید محمدحسین (۱۳۸۷)، دیوان شهریار، دوره دو جلدی، تهران: انتشارات نگاه، چاپ سی‌وسوم.
- بهمن بیگی، محمد (۱۳۸۹)، بخارای من ایل من، شیراز: نوید شیراز، چاپ اول.
- بهمنی، محمد علی (۱۳۹۵)، مجموعه اشعار، تهران: انتشارات نگاه، چاپ سوم.
- بیدل دهلوی، عبدالقادر (۱۳۸۷)، کلیات دیوان بیدل، دوره دو جلدی، بر اساس نسخه محمد خسته و خلیل الله خلیلی با ویراست نو و تعلیقات فرید مرادی، تهران: زوآر.
- حافظ، شمس الدین محمد (۱۳۸۷)، دیوان حافظ (آئینه جام)، تصحیح محمد قزوینی، تهران: انتشارات صدرا، چاپ هشتم.
- حمیدی، مهدی (۱۳۴۲)، دریای گوهر، دوره دو جلدی، تهران: امیرکبیر.
- خاقانی، بدیل بن علی (۱۳۸۲)، دیوان خاقانی شروانی، مقابله و تصحیح و مقدمه و تعلیقات: ضیاءالدین سجادی. تهران: زوآر، چاپ هفتم.
- دهخدا، علی‌اکبر (۱۳۷۷)، لغت نامه دهخدا، تهران: مؤسسه انتشارات و چاپ دانشگاه تهران.
- رحمانی، محمدرضا (معروف به مهرداد اوستا) (۱۳۸۹)، تیرانه، تهران: انتشارات انجمن قلم ایران.
- زیب‌النسا، بیگم (۱۳۸۱)، دیوان زیب النساء، صدیقیان، مهین دخت، تهران: امیرکبیر.
- رازی، نجم‌الدین (۱۳۵۲) مرصادالعباد، تصحیح محمدامین ریاحی، تهران: انتشارات نگاه ترجمه و نشر کتاب.

- سپهری، سهراب (۱۳۸۷)، هشت کتاب، تهران: طهوری، چاپ چهل و هفتم.
- سعدی شیرازی، مصلح‌الدین عبدالله (۱۳۷۹)، بوستان، تصحیح و توضیح غلامحسین یوسفی، تهران: خوارزمی، چاپ ششم.
- _____ (۱۳۷۲)، گلستان سعدی، به تصحیح و حواشی غلامحسین یوسفی، تهران: خوارزمی، چاپ چهارم.
- _____ (۱۳۶۲)، کلیات سعدی، به اهتمام محمد علی فروغی، تهران: امیر کبیر، چاپ سوم.
- سلمانی لطف‌آبادی، عیسی (۱۳۸۸)، روایت سنگ‌سازان ۴، نشر قلمرو فرهنگ.
- سنایی غزنوی، ابوالمجد (۱۳۸۸)، دیوان اشعار، با مقدمه و حواشی و فهرست و اهتمام محمد تقی مدرس رضوی، تهران: سنایی، چاپ هفتم.
- سهروردی، شهاب‌الدین یحیی (۱۳۶۶)، مونس العشاق، تصحیح نجیب مایل هروی، تهران: انتشارات مولی.
- شجاعی، سید مهدی (۱۳۸۳)، ساناتمار یا (مجموعه داستان)، تهران: انتشارات کتاب نیستان، چاپ پنجم.
- شریعتی، علی (۱۳۹۶)، کویر (مجموعه آثار)، مشهد: سپیده باوران، چاپ نهم.
- شفیعی کدکنی، محمدرضا (۱۳۷۶)، آیین‌های برای صداها (مجموعه هفت دفتر شعر)، تهران: انتشارات علمی.
- شکسپیر، ویلیام (۱۳۹۶)، غزلواره‌ها، ترجمه و تفسیر امید طیب‌زاده، تهران: نیلوفر.
- شمیس، سیروس (۱۳۸۷)، بیان، تهران: نشر میترا، چاپ سوم.
- _____ (۱۳۹۱)، معانی، تهران: نشر میترا، چاپ سوم.
- صائب تبریزی (۱۳۷۴)، دیوان اشعار، دوره دو جلدی، به اهتمام جهانگیر منصور، تهران: نگاه.
- صفارزاده، طاهره (۱۳۶۹)، در پیشواز صلح، تهران: انتشارات هنر بیداری، چاپ دوم.
- ظهیری سمرقندی، محمدبن علی (۱۳۹۲)، سندبادنامه، با تصحیح سید محمد باقر کمال‌الدینی، تهران: میراث مکتوب.
- عابدی، کامیار (۱۳۷۷)، در زلال شعر (هفتاد سال زندگی و شعر هوشنگ ابتهاج)، تهران: نشر ثالث.
- عرب‌لو، احمد (۱۳۹۶)، قصه شیرین فرهاد، تهران: انتشارات مدرسه.
- عطار نیشابوری، فریدالدین محمد (۱۳۹۱)، تذکرة الاولیا، به اهتمام محمد استعلامی، تهران: انتشارات زوار، چاپ بیست و سوم.
- _____ (۱۳۶۸)، منطق‌الطیر، تصحیح سید صادق گوهرین، تهران: علمی و فرهنگی، چاپ ششم.
- عراقی، فخرالدین (۱۳۸۲)، کلیات شعر، به کوشش سعید نفیسی، تهران: نشر زوار، چاپ دوم.
- عین‌القضات همدانی، عبدالله بن محمد (۱۳۷۳)، تمهیدات به تصحیح عقیق عسیران، انتشارات منوچهری، چاپ چهارم.
- فارابی، ظهیر (۱۳۸۱)، دیوان اشعار، تصحیح و تحقیق و توضیح امیرحسین یزدگردی به اهتمام اصغر دادبه، نشر قطره.
- فرخی سیستانی، ابوالحسن علی بن جلولغ (۱۳۹۳)، دیوان حکیم فرخی سیستانی، با مقدمه و حواشی و تعلیقات و مقابله با نسخ معتبر، به اهتمام محمد دبیر سیاقی، تهران: زوار.
- فرخی یزدی، محمد (۱۳۷۸)، دیوان اشعار، به کوشش حسین مسرت، انجمن آثار و مفاخر فرهنگی استان یزد، فردوسی.
- فردوسی، ابوالقاسم (۱۳۷۶)، شاهنامه، بر اساس نسخه نه جلدی چاپ مسکو، به کوشش دکتر سعید حمیدیان، تهران: نشر قطره، چاپ چهارم.

- فروغی بسطامی، عباس (۱۳۸۸)، دیوان کامل فروغی بسطامی، با مقدمه رضا قلی بن محمد هادی هدایت و دیگران، تهران: سایه گستر.
- قزوه، علیرضا (۱۳۸۴)، روایت چهاردهم (مجموعه اشعار برگزیده چهاردهمین کنگره سراسری شعر دفاع مقدس)، تهران: لوح زرین و صریر.
- قهرمان، محمد (۱۳۷۸)، صیادان معنی (برگزیده اشعار سخن سرایان شیوه هندی)، تهران: امیر کبیر.
- کسرائی، سیاوش (۱۳۸۶)، از آوا تا هوای آفتاب، تهران: نشر کتاب ناد.
- گروه مؤلفان (۹۲-۹۳)، کتاب‌های زبان و ادبیات فارسی، سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی.
- محمدی، حسنعلی (۱۳۸۹)، از بهار تا شهریار، تهران: فرتاب، چاپ پنجم.
- مشیری، فریدون (۱۳۹۴)، بازتاب نفس صبح‌دمان (کلیات اشعار)، دو جلدی. تهران: نشر چشمه.
- معیری، محمد حسن (۱۳۸۸)، دیوان کامل اشعار (سایه عمر، ازاده)، تهران: شقایق، چاپ سوم.
- معین، محمد (۱۳۶۴)، فرهنگ فارسی معین (شش جلدی)، تهران: امیر کبیر، چاپ هفتم.
- منزوی، حسین (۱۳۹۱)، مجموعه اشعار، به اهتمام محمد فتحی، تهران: انتشارات نگاه.
- منشی، نصرالله (۱۳۶۲)، کلیله و دمنه، تصحیح مجتبی مینوی، تهران: دانشگاه تهران.
- مولوی، جلال‌الدین محمد (۱۳۸۳)، کلیات دیوان شمس، مطابق نسخه تصحیح استاد بدیع الزمان فروزانفر، دوره دو جلدی تهران: انتشارات بهزاد، چاپ سوم.
- _____ (۱۳۹۳)، مثنوی معنوی، آخرین تصحیح رینولد نیکلسون و مقابله با نسخه قونیه، دوره چهار جلدی، تهران: مرکز پژوهش میراث مکتوب.
- _____ (۱۳۷۵) فیه ما فیه، مقدمه و تصحیح حسین حیدرخانی (مشتاقعلی)، تهران: سنایی.
- قبادیانی، ناصر خسرو (۱۳۶۵)، دیوان اشعار، تصحیح مجتبی مینوی و مهدی محقق، تهران: دانشگاه تهران.
- نظام الملک توسی، ابوالحسن (۱۳۶۵)، سیاست‌نامه، با توضیح جعفر شعار، تهران: نشر بنیاد.
- نرودا، پابلو (۱۳۹۴)، شعرهای عاشقانه (هوا را از من بگیر اما خنده‌ات را نه)، ترجمه احمد پوری و با ویراستاری کاظم فرهادی، تهران: چشمه، چاپ بیست و ششم.
- نظامی گنجوی (۱۳۸۳)، خمسه نظامی، بر اساس نسخه سعدلو و مقابله با نسخه آکادمی شوروی با تصحیح وحید دستگردی، تصحیح سامیه بصیر مزدهی، بازنگری بهاء‌الدین خرمشاهی، تهران: انتشارات دوستان.
- نظری، فاضل (۱۳۹۴)، گزینة اشعار، تهران: مروارید.
- وحشی بافقی، کمال‌الدین (۱۳۷۴)، دیوان وحشی بافقی، به کوشش پرویز بابایی، تهران: نگاه، چاپ دوم.
- وفایی، عباسعلی (۱۳۹۰)، دستور زبان فارسی، تهران: انتشارات سخن.
- _____ (۱۳۹۲)، دستور توصیفی، بر اساس واحدهای زبان فارسی، تهران: انتشارات سخن.
- هاتف اصفهانی، احمد (۱۳۹۳)، دیوان هاتف اصفهانی، به اهتمام عباس یزدی، تهران: فرهنگ دانشجو.
- هراتی، سلمان (۱۳۸۷)، مجموعه کامل شعرهای سلمان هراتی، تهران: دفتر شعر جوان، چاپ سوم.



معلّمان محترم، صاحب نظران، دانش آموزان عزیز و اولیای آنان می توانند
نظر اصلاحی خود را درباره مطالب این کتاب از طریق نامه به نشانی تهران،
صندوق پستی ۱۵۸۷۵/۴۸۷۴، گروه درسی مربوطه یا پیام نگار (Email)
talif@talif.sch.ir ارسال نمایند.
دفتر تألیف کتاب های درسی عمومی و متوسطه نظری

